



یک نروبان دیگر

مجموعه شعری نظر محمد "فایض"

۱۳۹۵ هجری شمسی



متن بیوگرافی نظر محمد (فایض)

نظر محمد فایض فرزند صفر محمد ولدیت محمد حسن در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در قریه شدوج، ولسوالی شغنان، ولایت بدخشان در یک خانواده دهقان چشم به جهان گشوده، در سال ۱۳۳۸ ه ش شامل مکتب سه صنفی شدوج و در سال ۱۳۴۱ ه ش، بدرجه اعلی فارغ و شامل مکتب متوسطه لیلیه فیض آباد گردید. در سال ۱۳۴۸ بدرجه عالی از آن مکتب فارغ و شامل دارالمعلمین اساسی کابل گردیده و در سال ۱۳۵۰ موفقانه از آن موسسه فراغت حاصل نمود. ایشان درحالیکه استعداد خوب برای تحصیلات عالی داشتند، اما نسبت شرایط ناگوار اقتصادی از ادامه تحصیل باز مانده به وظیفه مقدس معلمی رو آورد و مصدر خدمت به اولاد سرزمینش گردید. از سال ۱۳۵۱ الی ۱۳۵۲ بحیث معلم در مکتب متوسطه خواهان و از سال ۱۳۵۳ الی ۱۳۵۷ بصفت آموزگار در لیسه رحمت ولسوالی شغنان ایفای وظیفه نموده اند. در سال ۱۳۵۸ بحیث سر معلم مکتب ابتدائیه شدوج، معاون لیسه کوچک و مدیر لیسه غیاثی ولسوالی جرم ولایت بدخشان ایفای وظیفه نموده است. در سال ۱۳۵۹ بحیث ولسوال ولسوالی واخان عز تقرر حاصل نموده و در ماه دلو همان سال بخدمت عسکری سوق و بعد از دوره دو سال خدمت دو باره بحیث ولسوال ولسوالی شغنان برگزیده شد. در سال ۱۳۶۶ تبدیل بحیث مدیر عمومی روابط بین ولایات (ولایت بدخشان افغانستان و بدخشان تاجکستان) اجرای وظیفه نموده، بعد از اكمال دوسال عسکری دوره احتیاط در سال ۱۳۶۹ بحیث مدیر لیسه شدوج ولسوالی شغنان مقرر والی سال ۱۳۷۷ به این وظیفه دوام داد. ایشان بنابر بعضی دلایل مدت چندی از انجام وظیفه کناره گیری نموده و در سال ۱۳۸۱ بعد از سقوط دوره طالبان در وزارت امور خارجه تقرر حاصل و در سال ۱۳۸۹ بصفت دیپلمات در سفارت افغانستان مقیم شهر دوشنبه جمهوری تاجکستان مقرر و بعد از سپری نمودن سه سال و سه ماه خدمت از آن سفارت ختم وظیفه گردیده، فعلاً در وزارت امور خارجه اجرای وظیفه مینماید.

بعد از فنا

مُردم اگر؛ بیاد من از دل نوا کنید
یلدا، کنار شمع فنا، شب دعا کنید
من کرده ام گناه، جهنم مکان من
یک آسمان به دوزخ مرگم صدا کنید
ذکات حق بیاد عزیزان و رفتگان
دست کرم دراز به سوی گدا کنید
با قافله به سوی عدم، گام زندگی
شرط است، راه منزل خود انتها کنید
افتاده به راه امید دوام عمر
دست نجات برده و آنرا به پا کنید
طفل یتیم، دور ز آغوش والدین
از قهر شیر جنگل دنیا پنا کنید
هر فرض بندگی که ادایش بدوش ماست
در خویشتن نیاز حقیقت بجا کنید
گر نام نیک بردن از این سفله آرزوست
با خشت معرفت تن خود را بنا کنید
"فایض" اگر ثواب به حال شما نکرد
بیخشش ز لطف خویش برین پرخطا کنید

عشق واقعی

قدر گل را بلبل شنید میداند که چیست
درد پر پروانه رسوا می داند که چیست
هیبت راه بیابان را ز مجنون یاد گیر
هجر دلبر عاشق تنها میداند که چیست
در تفرجگاه قدم بر اوج روی سبزه زار
لغزش و غم مورچه بی پا میداند که چیست

رمز پنهانی شب در چیست، تا رخ در حجاب
 راز های سینه اش فردا میداند که چیست
 کور چشمی کی توان اوصافِ تعبیر جهان
 خلقت آن دیدهٔ بینا میداند که چیست
 لنگر آن آسمانِ بی ستونِ یکن را
 این کمانین پیکر دنیا میداند که چیست
 از خروش موج دریا، تر ز ساحل دامن است
 هم خروش عمر را برنا میداند که چیست
 شأن و شوکت آنکه در درگاه شاهان دیده است
 این حکایت خادم درگاه میداند که چیست
 دل اگر بی عشق باشد، چون بود آنرا دوام
 وین عبارت "عالم دانا" میداند که چیست
 گرچه "فایض" گفته است از روی معنا این سخن
 لیک بهتر خواندهٔ انشاء میداند که چیست

بی وفائی

آنکه با خونم رقم زد، عشق سوزانش چه شد
 گو که با خونم چه کرد، آن آتش جاننش چه شد
 آنکه از جام عزیزان و حریفان مست بود
 گو عزیزانش چه کرد، آن جمله یارانش چه شد
 آنکه با خون دل من نامهٔ عشقش نوشت
 گو که آن عشقش چه کرد، انجام و پایانش چه شد
 آنکه با من لیک مست از نشئهٔ بیگانه بود
 گو به جانانش چه کرد، آن عشق پنهانش چه شد
 آنکه عشقش را ز روز و روزگار من گرفت
 گو که با قلبم چه کرد، آن عهد و پیمانش چه شد
 آنکه بختم را سیه چون زلف پیمانش نمود
 گو که آن حسنش چه کرد و زلف پیمانش چه شد

آنکه تفسیر غم را با هوس هایش نوشت
گو هوس هایش چه کرد، آغاز و پایانش چه شد
در قمار عشق خود گرچه "فایض" باخت و لیک
آنکه برد سرمایه و هم عیش دورانش چه شد

عاشق دلفکار

ای یار خوش الحان من، من دوست میدارم ترا
مه روی بی همتای من، من دوست میدارم ترا
سرگشته ام از مهر تو، مجنون چو در صحرای تو
از پا فتادم جان من، من دوست میدارم ترا
قلبم ز غم ش چاک چاک، از گریه ام تو را چه باک
آتش زدی بر جان من، من دوست میدارم ترا
روز و شب ام من در ستیز، از من تو بردی خورد و خیز
عشقت ربود ایمان من، من دوست میدارم ترا
تو بوسه گر دادی بمن، یا گشتی با من در چمن
باری نگفتی یک سخن، من دوست میدارم ترا
تاکی ز من این زندگی، عشقت نماید بندگی
قاضی خودت شو جان من، من دوست میدارم ترا
تاکی زیم من در امید، از عشق بده بر من نوید
گو عاشق افکار من، من دوست میدارم ترا
"فایض" کنون است ناامید، زیرا ویش شد مو سفید
این نقطه پایان من، من دوست میدارم ترا

یار دل آزار

یار اگر از من برنجد، فتنه برپا می کند
رخ به سوی آسمان و شور و غوغا می کند
آبرو از من بریزد با زبان لحن تلخ
در میان خلق عالم پست و رسوا می کند

گر ز الفت حرف را پرسم از آن عالی جناب
صد تکبر در جواب و ناز بیجا می کند
صد چو شیطان مکر و تزویر دارد او در آستین
پلک نابسته ز دل صد هیله پیدا می کند
گاه گر لطفش خوش است با مهر گوید بس سخن
زاهد پاکیزه را مفتون و شیدا می کند
عیب اگر اندک بود آنرا چو کوه پیکر دهد
وانگه اش چون تحفه ای در گوش دنیا می کند
قصه از "فایض" نه، بلکه بود از یک "زن کلان"
او همیشه راز خود را با دل ما می کند

..تا یک نفس

تا که یک شاخه گل در چمنی می باشد
بلبلان را به سرش صد سخنی می باشد
تا که یک خشت ز ویرانه به جا باقی باد
جغد آنجا به امید وطنی می باشد
تا که راه در میخانه نبندد زاهد
می خوران را همه شب انجمنی می باشد
تا که کھسار نوای نی چوپان دارد
از غزالان بران کوه قدمی می باشد
تا که تزویر بود حاکم حال ابلیس
زو بسا کذب به زیر یخنی می باشد
تا که کس را نفس است بھر امید فردا
عافیت در تن او پیرهنی می باشد
تا که رنگ قلم است و رخ یک پارچه سفید
در دل "فایض" مسکین سخنی می باشد

عشق باطل

مرغ دل ز هجرت گل، رقص بسملی دارد
جان ز تن بدر بردن، درد مشکلی دارد
این تپیدم در خاک از برای دیدار است
چشم حیرت ار بیند، این چه قاتلی دارد
غیر از کجا داند حال این دل ما را
کین چه رمز تصویری نقش بر دلی دارد
غرق بحر عشقم من، لیک بس تمنا است
چونکه موج این دریا ره به ساحلی دارد
رنگ نقره، اکلیلی، میزند به رویش گل
تا برد ز ما هوشی فکر جاهلی دارد
شط تیز چشمانش، هیبتی به جان آرد
ههره وجود از آن طرف زائلی دارد
ساحل دو چشم من تر ز اشک غم داریم
شب همه ز بیداری طرز شبنی دارد
صد پیام شیدائی رفت سویش از "فایض"
گفته با رقیب من فکر باطلی دارد

گرداب یأس

یکطرف جنگ و ستیز و یکطرف آواره گی
یکطرف قیمت بها و یکطرف بیکاره گی
یکطرف دست گدا و یکطرف قحطی نان
یکطرف تزویر و رندی، یکطرف مکاره گی
یکطرف پرطرف نان و یکطرف خالی ست خوان
یکطرف عیش و نشاط و یکطرف دلپاره گی
یکطرف نرخ لباس و یکطرف نرخ غذا
یکطرف صدبار مُردن، یکطرف یکباره گی

یکطرف چشم امید و یکطرف شرط شناخت
یکطرف ننگ عیال و یکطرف ناکاره گی
یکطرف نظم و نظام و یکطرف جنگ و جدال
یکطرف شرم و حیاء و یکطرف چشم پاره گی
یکطرف دست یتیم و یکطرف و یکطرف دست گدا
یکطرف "فایض" نشاط و یکطرف بیچاره گی

تنهایی

یک رفیقی از دل من در جهان پیدا نشد
در گلستان هر چه گشتم، نو گلی پیدا نشد
کاش داشتم یک رفیق محرم اسرار خویش
لیک از قلم چنین یک محرمی پیدا نشد
با کسی گر صحبتی بظاهر جلوه داشت
هیچ قلبی را به باطن گوهری پیدا نشد
هر کلامی را بشنیدم همه مکر و فریب
از حقیقت نکته خوش در سخن پیدا نشد
هرکه را صالح پسندیدم دلم را ریش کرد
جملگی کاذب مزاج و راستگو پیدا نشد
تیغ دوست این زمانه میزند فرقت ز پشت
آنکه را گشت از قفا هم دشمنی پیدا نشد
کو معاشر تا که "فایض" گویدش احوال خویش
آچه شرط گفتن است، هم صحبتی پیدا نشد

بی وفایی

ندانستم در این عالم وفا نیست
رفیق جان هم کم از بلا نیست
ندارم اعتباری بر دو چشمم
همان چشمی که ترسش از خدا نیست

همان روزی به گیتی پا نهادم
دمی راحت وجودم از جفا نیست
تمام شهر و بازار زمانه
برون از مفلس و خلق گدا نیست
کسی گر همچو قارون مایه دارد
خیال او بسوی بینوا نیست
ندیدم هیچکس آسوده حالی
که او را در دلش شور و نوا نیست
خدایا این چه احوال یست، "فایض"
برون یکدم ز قهر ماجرا نیست

میهن

نباید میهنم افسانه می شد
نه کس از خویشتن بیگانه می شد
نباید ساکنین شهر و روستا
به مُلک دیگران آواره می شد
نباید فرد فرد خلق افغان
غلام کشور همسایه می شد
نباید خانه های ناتوانان
به زیر تانک و توپ ویرانه می شد
نمیدید کاش مادر داغ فرزندان
نباید ساکن غمخانه می شد
نباید محرمان ننگ و غیرت
برون از خانه و دروازه می شد
نباید گلشن باغ بهارش
به جفدان منزل و کاشانه می شد
نباید مرغکان خوش کلام را
به کوه دیگران آشیانه می شد

تو ای ملت بکن اکنون قضاوت
نباید جنگ ما در خانه می شد
نباید "فایض" این مهد غیوران
چنین درمانده و پسمانده می شد

میهن

مادرم، ای میهنم؛ تاج سرم
با تو ام پرافتخار بوم و برم
ای وطن، من زاده خاک تو ام
همت خون تو است در پیکرم
نعره و فریاد توست در آسمان
نشود آنرا مگر گوش کرم
بهر آشوب و غم این قلب تو
شادمانی سیل بُرد، اشک ترم
روزگار در دام خود بسته مرا
همچو مرغ بشکسته هر بال و پرم
با تو گویم؛ ای زمامدار عزیز
کوش در راه وطن ای سرورم
داغ های سینه ات ناسور شد
کی سلامت می شود کشورم
"فایضا" صلح جو ز ملت ورنه من
تا قیامت یأس را با خود برم

منزلت زن

زن است مادر، زن است خواهر، برادر
زن است در جامعه چون نیم پیکر
زن است زیب و نگار نقش خانه
شریک ننگ و نام و شأن شوهر

زن است زیب سر مردان عالم
نمودش چون زری تا قین بر سر
ز زیبائی چو گل نازک تن او
شبیه حسن او با ماه و اختر
جهان را خرمی از قامت اوست
تو زن را چون گلی با ناز پرور
ز مردان گر نباشد زن به بھلو
کجا لذت برد از خواب و بستر
برادر می رود دور از برادر
زن است با مرد خود همدست و یاور
زن نیکو بسا فخر آفرین است
نشان نیک بختی، تاج بر سر
کلید بخت مردان را زنان اند
بدونش مرد چون قفلی ست بی در
زنان پاک دل چون شیر صاف اند
صفا قول اند و قلب زود باور
حوا و آدم ار یک جفت نمی شد
چو بید آدم بادی یک شاخ بی بر
خدا کرده علم بر مرد و زن فرض
حق تحصیل هر دو یک برابر
که گوی زن برای سلطنت نیست
زن است رهبر، زن است سرتاج سرور
ز مرد بی هنر، بی کسب و تعلیم
زن دانشور از این مرد بھتر
چرا کاخ بھشت است زیر پایش؟
برای این مقامش است "مادر"
چه باشد "فایضا" شیرین تر از جان
کنم آنرا فدای نام مادر

گودال عدم

آنکه بس سرمایه داشت آن عیش دورانش چه شد
او که خرم زیست بگو آن راحت جاننش چه شد
آنکه در عمرش نکرد با ناتوانی ها ستیز
آن همه شاد و نشاط و تخت و ایوانش چه شد
آنکه بیا ظلم و ستم گیتی به ادیان تنگ ساخت
گو به برد از اختناق و قفل زندانش چه شد
آنکه بر شامخ رسید و مرگ را از یاد برد
خوش نفس هایش چه کرد و رقص میدانش چه شد
آنکه سلطان بود و در بین سلاطین بی نظیر
قصر شاهی، تاج سر، تخت سلیمان چه شد
آنکه میزد لاف زهد لیک مست هر میخانه بود
مکر و تزویر و می و مینا و یارانش چه شد
آنکه سنگ سخت را با مشمت دستانش شکست
زور بازویش چه کرد و قوت جاننش چه شد
آنکه از مهد تا به گور نگذاشت از دستش قلم
گو بجز چند سطر شعر آنجمله دیوانش چه شد
"فایض" این نقد است پند آمیز بھر دوستان
آنکه بامن شد رقیب، انجام دستانش چه شد

دل رمیده

دل رمیده خود را کنون چه چاره کنم
فغان وی به کدامین شفیق ناله کنم
مراسم شرم رقیبان عیب جوی گناه
وگر نه دلق تم را ز سینه پاره کنم
شب ها دریچه چشم بسوی فرش سما
شمار نیزه خونخوار هر ستاره کنم

پیاده دشت ز مجنون کجاست مقصد راه
به بخت آنکه ره این سفر پیاده کنم
تمام ثروت دستم ببرد باد فنا
امید آن دگرم نیست، آشیانه کنم
بدل بگفتم اگر باشدت قناعت غم
که همنشین تو گشته به غم گذاره کنم
ز دیده سیل روان است بسوی دامنِ یأس
کجاست جام که زین قطره در پیاله کنم
تلاش راه حلی کن تو "فایضا" که چسان
دل رمیده خود زین بلا کناره کنم

زلف

ای زلف تو بر چهره خوبان چه بلایی
حقا که عجب نعمتی از لطف خدایی
گاهی کنی تمثیل همین مشک ختن را
بار دگری مونس شب های سیاهی
افتی تو همیشه بر رخ خوبان به صد پیچ
که مار شوی در نظرم، گاه چو ماه بی
خمیازه مکش زلف مبادا که شوی خم
ناگه نرسد بر قد نازک تو، بلایی
ای زلف به من گو که این حلقه گیسو
از موی خودت است و یا دود سیاهی
چون وصل میسر شد و نزدیک رسیدم
عقل و دل من بردی به یک نیم نگاهی
یادت نرود بستن آن عهد که تا عمر
با یاد هم افتیم و بپائیم و بپایی
اکنون که تقدیر میان من و تو ریخت
دیوار فراق و ره هجران و جدائی

هر لحظه حیاتم شده در فکر و خیالت
تا بار دگر در نظرم جلوه نمایی
در عمق دل "فایض" همان جای تو خالی ست
دل کشتی امید و تو هم قبله نمایی

ضمیر انسان

در ضمیر خود انسان، فکر و عالمی دارد
عقل همچنان با خود فکر آدمی دارد
هر که عشرت دنیا خورده غافل از پستی ست
هر خوشی قبال خود روز مآتی دارد
آنکه گام دنیا را یک قدم نسنجیده
چون مسیر هر بهننا راه حاتی دارد
از حیا کسی داند رمز عزت انسان
کو به سختی و نرمی دست و دامنی دارد
عیب نفس انسان است گر هوای حرصش باد
زیر خاک یکسان است پیش یا کمی دارد
غم شریک کس بودن همت بلند توست
آنکسی تسلی کن در دل ار غمی دارد
"فایض" هر چند این دنیا نیش غم بدلها داد
لیک زخم این دلها درد و مرهمی دارد

کردن فراز

کردن فراز و غائله خوی و نفس جنون
سر در سما و لاف و هوا و دل زیون
در بند بیم و وسوسه و هر طرف دوان
بی اختیار و بی سبب و بی رقم روان
سیرت فنا و تعب بسیار رنج و غم
حال خمود و چهره زرد و مجال کم

جسمش نزار و رعشه اندام و عقل تار
هردم عتاب و سرزنش و سست اعتبار
مهموم و زار و حسرت و حیران چهارسو
مکنت جفا و منحل بی آب سنگ و کوه
دایم نوان و پست و فرومایه زمان
حزن و شجن، کسالت و بی مایه جهان
اشک سحاب و چشم تر و دامن پرآب
حسن جوان، پیر دل و سینه کباب
دست دعای "فایض" و آشوب و شور و شر
حرف بجا و محفل افراد کور و کر

شقاوت گردون

از شقاوت گردون خون ز دیده افشام
زین روایت قانون، هرچه است حیرانم
شد کجا محبت ها، از میان خلق ما
لطف و مهر دل بیرون، زین سبب پریشانم
آفت نگون بختی، فرش فرش خویش گسترده
حال ما چه خواهد شد، قهر آن نمیدانم
چهره صفاطینت، شد نقاب تزویری
توده غم است در دل، ابر و دیده گریانم
جز به ساز کذب امروز، رقص عالم کردار
از بساط بدنفسی، یکسره گریزانم
کرده ام اگر نیکی، بهره اش ندامت هاست
درس صد پشیمانی، مرد این دبستانم
نیست طاقت دیگر، بار قلب مشحونم
شهر دل خراب و من، آشیان ویرانم
"فایض" از حقیقت ها، آخر امر پیروزی
حرف این دل تنگت، شعر سبز میدانم

است و بس

چاره کارم فقط در دست خوبان است و بس
رمز قفل بخت من در زلف پیچان است و بس
مهر پیشانی من از سجده شام و صباح ست
مطلب این طاعتم احراز جانان است و بس
مهر ورزیدن به مه رخسار ذوق قلب ماست
عرشه برتر نشینان نیک رویان است و بس
عزلت و تنهائی یم بهتر ز بخت زاهدان
محرم اسرار من شمع شبستان است و بس
گام مجنونی گذارم من به صحرای طلب
در کمین گاه عدو خار مغیلان است و بس
من مهذب از عیوبم در همه کار جهان
عیب من بار جفای عشق سوزان است و بس
یار اگر "فایض" شود همگام ما در زندگی
خارزار بخت ما آندم گلستان است و بس

سوکنامه

بلبل خوشخوان من از باغ و بوستانم برفت
قوت دل "دادمحمد" نور چشمم برفت
در میان جمع دوستان جای او خالی کنون
با کی گویم درد دل، آن ریشه جانم برفت
*** صد دریغ از بخت بد آن زیب بستام برفت

داشتم من در دل خود صد جهان آرزو
با کدامین لهجه سازم قصه هایش بازگو
"داد" من بود، دادر و هم قوت قلب حزین
با کی پر سازم در منزل دل جای او
*** وای بر من که ز دستم آب حیوانم برفت

بود چندی روزگاری در "بھارک" پشت کار
از قضا روزی اجل آمد بسر وقتش چو مار
دشمن ناپاک و خونخواری هدف ساخت جان او
از جھان بردش به صدھا آرزو با حال زار

***قامت من خم نمود و قوت جانم برفت

مادر بیچاره را بر دل امید روی او
تشنه دیدار گشت ای دوستان بانوی او
خاک بر سر کرد مرگ او اقارب را تمام
دل پر ارمانند همه از حسن خوب و خوی او

***پر زد و یکبارہ بلبل از گلستانم برفت

شکوه ها از بخت بد یاران و این روز سیاه
من ندانم سوز و آھم کی رسد نزد خدا
در جھان بینم سرشک غم به رخسار عدو
کیفر آن خون ناحق کی کند رویش سیاه

***زانکہ روز من شب است خورشید تابانم برفت

"فایضم" از سوز دل صد نکته از بر میکنم
قصه های داغ دل را ثبت دفتر می کنم
مثل مجنون گشته ام بر درد ہجران مبتلا
سوی صحرا روی از سوز برادر می کنم

***از بساط زندگی فصل بھارام برفت

اسرار عشق

گل و بلبل بهم گویند حکایت های شیدائی
شمع و پروانه می سوزند بهم از درد رسوائی
در این وادی خوبانزا همه نازند به حُسن خویش
به جو هرگز نمی ارزد دو روزی حسن و زیبائی
چرا شرط محبت نیست در این کاروانسرا، ای دل
بدور افتاده اند احباب ز عقل و فکر اینجائی
ز نوک کلک خام ما نشد حاصل مسائل را
نداریم یا بدل حرفی ز درس علم معنائی
رهی ظلمت بسا بهتر، تلم نیست کوران را
شکایت از تکدرها کند این چشم بینائی
ز اهل ناخردمندان چه میداری طمع ای دل
که در اندیشه ها شان افتضاح تا مرز رسوائی
تو ای مرد عدالت جو! نما راه عدالت را
ز دستت گر نمی آید، گذر از تاج طلائی
مرو چندان خطا "فایض" که اینک فرصت نیک است
ندامت گر کنی آخر، چه حاصل از عذر خواهی؟

شهر مستان

ما اگر مست ایم در شهر شما دیوانه کیست
یا اگر قرب ایم در شهر شما بیگانه کیست
با نوای ما فلک آید ز غیرت در فغان
ما اگر گریم در شهر شما مستانه کیست
وادی پرشور را ما طی نمودیم بی الاغ
ما اگر مُردیم در شهر شما افسانه کیست
ما خرابات نمان، می را به دلق تن خریم
ما اگر رفتیم در شهر شما پیمانه کیست

شمع کنج خلوتی را همره بودیم تا رمق
ما اگر سوختیم در شهر شما پروانه کیست
سر به جعد و زلف خوبان ما به دار آویختیم
ما اگر نیستیم در شهر شما زولانه کسیت
ما ز رسوائی اگر آوازه ایم در این جهان
ما اگر پستیم در شهر شما دُرَدانه کیست
"فایض" ار از نامرادی دل ز شهر تان بُرد
ما اگر رفتیم در شهر شما بی خانه کیست

صحبت هجران

من ز هجرت صنایع خون جگر می نوشم
وز فراق ز جفا جامه غم می پوشم
آتش عشق تو در شعله بسوزد جانم
چون کبابی به سر آتش تن می جوشم
بهر تسکین دلم، هر قدم خُم خانه است
گشتم آلوده بسا دلق به می میفروشم
بوسه ناز تو هرگز نرود از یادم
ز حنا دهند لعل و گهر می نوشم
با سرشکم تن و دامن همه پر آب شده
گریه هر دم به تسلا بکشند آغوشم
گر خیال تو رسد ناگه به هوش و فکرم
وانگه چون کودک نالان کند خاموشم
خواب بینم همه شب قامت زیبایت را
صد حکایت شنو از خواب و خیال دوشم
"فایض" از صحبت هجران مگو بیش سخن
چونکه زان درد علاجی نرسد در گوشم

بمن یار شدی

شادم از اینکه مرا یار طلبگار شدی
بر حزین دل من مونس و غمخوار شدی
در دل بخل رقیبان زدی خنجر غم
حیرت چشم بدی مردم اغیار شدی
توبه این من محروم مگر گشت قبول
زانکه این درد مرا محرم اسرار شدی
همچو بسمل تن پر خون و تپیدن ز فراق
تو چو اکسیر علاج دل بیمار شدی
سالها چشم من است سوی ره گلشن تو
دیده منتظر وصل مرا یار شدی
در گلستان دلم جلوه روی تو خوش است
نکته و بوی خوش و رونق گلزار شدی
"فایض" از آمدنش درد و الم کرد وداع
ای گلا تو طرب این دل افکار شدی

گریبان تزویر

مهدب از عیوبی تو، بمن غرق گناه خوشتر
ببر فردوس عقبا را بمن دوزخ جزا خوشتر
تو لاف زهد می بازی ز من بشنو خطا گفتن
منزه بودندت با تو بمن راهی خطا خوشتر
چلاسی و شکم پرور ترا ربید به دسترخوان
به تو شاهانه آب و نان بمن خوان گدا خوشتر
ز فرط بی قرارها اگر من می تپم در خون
ترا با شادی و عشرت بمن عمر فنا خوشتر
امید عمر فردا را تو در دل داشته، بستیز
بمن این راه بی معنا کنون با انتها خوشتر
ترا عشرت سراگیتی نصیب خانمان گردد

بمن یک لقمه نان جو و خشتِ سرپنا خوشتر
صدای چنگ و ساز خوش ترا باشد بگوش ناز
بمن عزلت‌گزینی از چنین شور و نوا خوشتر
شنیدی این جوابت را ز "فایض" تا شوی مسرور
تو کن تکیه به مُلک و جاه بمن چوب عصا خوشتر

امید وصل

به امید وصل رویت مه و روز و سال بگذشت
هوس بهارِ عمرم همه در خیال بگذشت
ره بخت آرزوها، شده سوی نامرادی
شب وصل انتظارم ز پی جمال بگذشت
نه کرم، نه لطف و احسان، نه بدرد زخم درمان
سر من فرو به فرمان و به امثال بگذشت
به امید وعده صبح و امید وعده شام
همه وقت فیض بارم پی احتمال بگذشت
مگر است شرط ثروت که منم غریب و افلاس
که حواص رخ فروشان بر پول و مال بگذشت
سر شرمسار خود را به عنا فرو کنم من
چو سر خمار مرغی خم زیر بال بگذشت
شب و روز فکر بیجا ز جمال دیدن یار
که تمام شام و فردا به ره محال بگذشت
چه شود که این زمانت همه راز فاش "فایض"
بشنو ز خلق مشرق که گپ از شمال بگذشت

جهان بگذشت

تمام روز ما در های و هوی کاروان بگذشت
همه عمر گران ما بدرس و امتحان بگذشت

مرا بگذار ای زاهد به کنج خلوتی تنها
 که انفاس و رمق هایم در این عزلت سرا بگذشت
 همه کردند عشق خود حضور عاشقان تقدیم
 و ما محروم این عشرت ز دست ما جهان بگذشت
 به قهر نامرادی ها درون دل تکدر هاست
 به آن دایم ستیزو غم بسا وقت گران بگذشت
 ز پیش چشم تیز ما گذشتند قافله صد ها
 یکی پشت دگر بس با شتاب و پادوان بگذشت
 یکی با بار عصیانش ز سستی هر قدم لرزان
 دو چشمش نقش پا بیند ز جمعی سرخان بگذشت
 یکی خالی و لب خندان دگر از تن عرق ریزان
 یگان عصیان عظیم اجسام چو بار اشتران بگذشت
 دو روزی عمر این دنیا کسی "فایض" برد خوشتر
 که شام و صبح زیبایش به حسن شادمان بگذشت

گام عدم

روزی ز دهر سوی عدم گام می نهیم
 آخر قدم به نوبت انجام می نهیم
 یا از صفا نشان ابد می شود لقب
 یا از خطا به خشت بنا خام می نهیم
 بر روی سنگ تربت ما نقش نام ما
 آنرا به ماندگان چو پیغام می نهیم
 شکرست اگر که روز بما تا زوال باد
 تا پا به مهر بستر هر شام می نهیم
 بی نام به چو طفل نپاید به مادرش
 لیکن برای خاطره ها نام می نهیم
 عمری که زان وفا نبود پس جزاء چه باد؟
 آنرا بدست قصد سر دار می نهیم

این مرغ دل کجا بکند نغمه اش تمام
آنرا فراز قلّه یک بام می نهم
"فایض" دگر مگو سخن از بی وفای دهر
بهر به سطر نقطه فرجام می نهم

چمن بهار

در بهاران به چمن رفتن و گلزار خوش است
با گل خنده لبی گفتن اسرار خوش است
خرمن گل همه انبار به بستان و چمن
بلبل از آمدنت غنچه بی خار خوش است
لب جویبار قدم لذت عشق است و نیاز
گفتن حرف دل آنجا بر دلدار خوش است
چشم بستن به رخ یار امید دل خویش
بوسه ناز ز عمق لب بیدار خوش است
طلب بخت شفاعت بدل سوز و گداز
چیدن خار دل مرغک بیمار خوش است
شاخ با ثروت و فیض درختان چمن
دست بردن به سر شاخه پر بار خوش است
خواهش لعل گزیدن ز لب نازک یاز
لیک از شرم عذر کردن و انکار خوش است
"فایضا" این گل و باغ و چمن و فصل بهار
بر امید طرب هر دل افکار خوش است

جهان ناپایدار

ای عزیز از پایداری جهان صحبت مکن
بهر فردایش دلت را در غم و محنت مکن
از جهان شرط وفاداری خواه ای بی خبر
بی وفا را در جوابش از وفا "همت" مکن

خوب میدانی جهان با کس نماند پایدار
سخت بھر روز فردای زمان زحمت مکن
تا توانی باش با احباب و خویشان وطن
از ستیز نابسامانی رھی غربت مکن
مونس جانت جهان گر می برد در زیر خاک
نوحه بس از نارسائی بر سر تربت مکن
امثال از حکم و فرمان شھی هر سرزمین
کو چو ما از خاکدان است، خاک را حرمت مکن
این جهان از کار ما خشنود نمی گردد اگر
بر خشن و ناروا و باسزا خدمت مکن
ارمغان از این جهان "فایض" فقط دل خستگی ست
در دلت از بی ثبات این مکان حسرت مکن

دنیای بی ارزش

بدنیا دل مبند ارزش ندارد
بکام هیچکس گردش ندارد
اگر آزمودهٔ یک صبح تا شام
دگر کاری بجز رنجش ندارد
مرو با آن به گام آشنائی
دوام راه او سنجش ندارد
اگر خواهی ندامت از شقاوت
جزاء کار را بخشش ندارد
نهاده گام سنگ سخت برجا
که زان پیکر غم لغزش ندارد
فرو برده است جرم بی شماران
ولی در خود کمی "لرزش" ندارد
بیازمودم همه را ذره، ذره
بدنیا هرچه است "ارزش" ندارد

مبندا "فایضا" دل با زمانه
که آن هرگز به کس سازش ندارد

جهانی شدن "نوروز"

دل طبل طرب بنواز، نوروز جهانی شد
در شهر طنین انداز، نوروز جهانی شد
ای مرغ عبیر دام، بشکن قفس فولاد
کن سوی فلک پرواز، نوروز جهانی شد
مطرب بنواز این چنگ بر عاشق نوروزی
زین مژده بکن آواز، نوروز جهانی شد
نوروز جهان افروز شد جشن جهان امروز
ای گل تو بیا با ناز، نوروز جهانی شد
تاریخ جهان نوروز "سیزده صد و هشت و نه"
زان صفحه نو شد باز، نوروز جهانی شد
ای روز جهان افروز، ای پرتو عالم سوز
کردیم ترا احراز، نوروز جهانی شد
"فایض" تو همه افکار از خواب بکن بیدار
تا جشن کنیم آغاز، نوروز جهانی شد

تبسم عاشقی

در تبسم های تو راز نمان عاشقی ست
در نگاه نرگس ست رمز عیان عاشقی ست
نکته اندام تو بوی خوش است از عطر عشق
کان عجائب طرفه عطر از بهار عاشقی ست
جعد و زلف تابدارت راه کشای بخت ماست
چونکه دل در گلستانت رهسپار عاشقی ست
این قد لرزان تو چون غنچه ناز است و ناز
کن که این لرزیدنت رقصی به ساز عاشقی ست

خنده لعلت به گل پیوسته می بینم، بهار
زان شده دل باصفا "فصل بهار" عاشقی ست
شط امواج دو چشمت رخ به ساحل می کند
گرچه ساحل دایماً خود اشکبار عاشقی ست
یک بشارت ده ز لطفت بر من بس دلفگار
کو به درگاه ات همیشه انتظار عاشقی ست
یک تبسم دل به یغما برد از من بی قرار
آنچه "فایض" گفته از سوز و گداز عاشقی ست

مرتبه حافظ

حلاوت می برم از شعر حافظ
چنین شعری نباشد روی دنیا
چو حافظ لذت نطق و سخن را
نکردم در بیان جمله پیدا
کسی داند اگر زان عمق اشعار
شود از جان و دل مفتون و شیدا
ندارد کاستی اندام شعرش
ز سر تا پا سروده هرچه زیبا
به عقل و دانشش او بی نظیر است
همیشه جاودان باد این توانا
اگر کس لاف با "حافظ" زند، زان
همه لاف و همه شرط است بی جا
ستیغ و قله را حافظ نمود طی
ببینید اوج کلک شخص دانا
به حافظ دل ببندید همچو "فایض"
که تا گردیم رفیق و یار و همرا

قامت یار

از رواقی، قامتت را در چمن دیدن خوش است
در قدومت چون غلام عشق افتیدن خوش است
دست بدست تفرج به تو گلغذار و لاله زار
دسته گل از گلستان با تو "گل" چیدن خوش است
گر به لعلت چنگ بنوازی شود دل مست از آن
با عجائب نغمه ات بسمل چو رقصیدن خوش است
در فراقت بی نوائی، ناتوانی ذلت است
همچو بلبل از جدائی ساز و نالیدن خوش است
در خیالت "فایض" ار چون کور می جوید ترا
با عصائی راه پیش پای پالیدن خوش است

در نهانخانه عشرت

در نهانخانه عشرت صنی با ما بود
فکر کردم که همه عیش جهان با ما بود
بوی و اندام و تن آن صنم زیبا رخ
نکته عطر نسیم سحری با ما بود
خنده لعل و را باچه گلی پیوند داد
غنچه نارس باغ و چمنی با ما بود
شط امواج دو چشمش به لب ساحل گفت:
نگهی چشم غزال دمنی با ما بود
عارض عشق بگو چیست جوابش بدهم
گفت یاد آر از آنی که دمی با ما بود
خاطر خوش نرود هیچ ز یادت "فایض"
کین حقایق سخنی آنکه شبی با ما بود

ظلمت شب

ایدل اگر ز ظلمت این شب بدر شوی
واصل به لطف و مهر صفای سحر شوی
در روز صاف هرچه پذیرد وقوع به دهر
از واقعات و جمله حقایق خبر شوی
در خواب غفلتی چو همان گنج زیر خاک
برخیز تا به جلوه گری چون گهر شوی
کز ناقصان نیست بدل عشق و آرزو
باید برای گنج تن رنجبر شوی
بنشان نهمال معرفت از عارفان بدل
تا شاخ فیض، مهره ور و بارور شوی
طینت ز کین پاک بدار ای فضول تن
خواهی اگر که مرد جهان مفتخر شوی
"فایض" معاشران هنر را سخن شنو
روزی شود تو نیز ز اهل هنر شوی

بهار نو

گلبنه زار و نسترن، ساز و سرود انجمن
شاد و نشاط هر چمن، چونکه بهار نو شده
اوج گل است و گلستان، خرم و سبز بوستان
دست بدست دوستان، چونکه نگار نو شده
مست و می و ساغر و لب، اختر و ماه تار شب
نغمه و شادی طرب، چونکه خمار نو شده
دشت همه دشت لاله زار، زیر لگد ذلیل خار
خلق دوان پشت کار، چونکه بهار نو شده
کودک و پیر و مرد و زن، پارک روند و هر چمن
سبز تراب هر وطن، چون گلعدار نو شده

"فایض" و صید کوهسار، صبح صفا و شام تار
رفت مراد انتظار، چونکه شکار نو شده

کنج خلوت

به کنج خلوتی بودیم تنها
ز لعلش بوسه کردم تمنا
به زشتی گفت این واژه جوام
مگر خواهی که گردی فخش و رسوا
بگفتم در جوابش نی مگر نی
که خواهد کرد حقیقت را هویدا
من و تو دایم و آسمان و این سر
دگر چیزی ندارد چشم بینا
به زیر این حصاریم ما دو تنها
کسی نتوان کند زین راز پیدا
ولی باز هم بترسید از چهارسو
ز سر از بیم میلرزید تا پا
نداد از شهد لیکن بوسه برمن
بدل بیشتر شدم مفتون و شیدا
ز باغ حسن او گشتم به حرمان
نچیدم دسته گل زان روی زیبا
تهور گر نباشد در رفاقت
تمام انتظار عمر بیجا
دگر "فایض" خواه یک بوسه ناز
که هریک بوسه دارد رخ دنیا

شیر و آهو

شنیدی که آهو درد شیر را
مگر شیر آهو چسان می درد

چسان باورت شد که آهوی نرم
بنوشد چو شیران نر خون گرم
دل نرم آهوست بس مهربان
به چیزی نخواهد رساند زیان
ز زیبائی آهوست شاه همه
ز زورآوران زور شیر است شه
ز حیوان وحشی چو شیر است شاه
به زیبا پرستی ست آهو چو ماه
اگر شیر آرد بچنگ آهوی را
کند پاره پاره بچنگش ورا
چنین است معما این عمر ما
اجل رحم اندک ندارد بما

نوید دیدار

از آمدنت خاره گلستان شود
بس نغمه ز آفاق نیستان شود
مرغی که رمیده باز آید به چمن
پر عطر و گلاب هوای بستان شود
از موج فروغ مه شکن حسن تو باز
چون صبح صفا تار شبستان شود
این کلبه بی چراغ و بی زینت من
از زیور تو شهر شمعستان شود
رندان خرابات بسی باده زنند
کز کوزه همه کوچه خمستان شود
صد کاذب و تزویر شوند قلب صفا
وز حسن تو سالوس مسلمان شود
یکدم چو نگاه رسد به حسنت صنما
عشقت به درون دل انسان شود

از آمدنت "فایض" و این شهر خموش
پر طنطنه و جشن خروشان شود

نوروز

روز نوروز و بیا جمله به پا برخیزیم،... زان به سر گل ریزیم
طبل شادی و طرب را ز چمن بنوازیم،... بس طنین اندازیم
در دل پیر و جوان طنطنه بر انگیزیم،... دل ز غم بگریزیم
همه جا زیور و اکلیل به رنگ آمیزیم،... هم گلاب آمیزیم
زان بگوش همه عشاق گهر آویزیم،... خوش سخن پردازیم
"فایض" از رونق این گلشن خود می نازیم،... چون برینش سازیم

خلوت و من

گوشه خلوت و من محرم هر اسراریم
من و پروانه ز کردار و عمل اقراریم
شمع اگر سوزش دل را نکند باما فاش
از وفا و کرمش خسته دل و بی زاریم
چون بتیم ساکن و خواهی که بیا بتخانه
تبر و آذر و این گردن و دل بیماریم
از حقیقت تو مپرس هیچ سوالی از ما
زانکه از گفتن حق هرچه که است انکاریم
راه این منزل ما باز گذار ای زاهد
زیر عصیان فلک غرق تن و پر باریم
در لفافه سخنی بس تو مپرسم زینهار
لخت و عریان سخنت را همه شب اخباریم
مبحث خلوت و من گرچه نیابد اتمام
"فایضا" سطر به فرجام بریم، ناچاریم

جفاجو

بی دریغ از کار تو من سر نمی تا بم به ناز
کین دلم از نارسائی جز ترا دارد نیاز
بی درنگ این سر به تعظیمت فروآرم بخاک
سجده الفت به محراب رخت دارم نماز
حجت و برهان لیکن زین جفاجویی مکن
چونکه قلم را نموده طاقت سوز و گداز
در نگاه برق آسایت گمان سوختن است
با عجائب طرفه موجم چو خاکستر مساز
"فایض" اتهام ترا از دل نمیدارد برون
گو بمن اینک چه داری در دلت اسرار و راز

شیدای تو

این دل شیدای من افسون چشمان تو شد
دیده رسوای من مفتون زلفان تو شد
گر قناعت می شد این دل را بسی گفتم جواب
کو میان گلرخان محتاج بستان تو شد
از سفاهت شد عبیر رونق موهای تو
بلبل پر اعتذار این گلستان تو شد
ادله دیگر بس مگو ای ناشکیبا نازنین
چون طفیل این دل به سپای گل افشان تو شد
عصمتی را زیر چنگال ای صنم کشتن جفاست
جز خطا اش عاشق لعل بدخشان تو شد
با تطاول دل نمی خواهد که گیرد دامت
با تضرع "فایض" از دل عاشق زار تو شد

افتخار من توئی

عار میداری اگر گوئی که یار من توئی
هرچه گوئی خوش ولیکن افتخار من توئی
از محبت دل نمیدارم ز تو هرگز جدا
چون فروغ شام آشیان و شام تار من توئی
وز ملیح الفاظ تو دل می شود خالی ز غم
در لفاف رمز دل جز اختیار من توئی
اعتدالی در کنش اندک صفا را پیشه کن
تا که گویم من سخن چون راز دار من توئی
ارتعاش قلب من هرگز نمی گیرد قرار
جز قرار این دل بس بی قرار من توئی
آشنائی را بریدم من به احباب و رفیق
اعتزاز و هم رفیق کارو بار من توئی
ارج و قیمت، قدر و عزت جز سزاوار تو است
ارجح حسن و لطافت، انتظار من توئی
عار از "فایض" مکن کو نیست پائین افتخار
بس امید فخر دارم، بختیار من توئی

چاره راه

ناچار بگریم که فلک هم نظرم نیست
ناچار برنجم که صنم همسفرم نیست
زین بادیه کی دل برسد زنده سلامت
ناچار روم ره بکجا زان خبرم نیست
وز غربت اگر باز بیایم به در تو
ناچار پذیری که دگر خاک درم نیست
از قرب مرو دور و به اغیار مبند دل
ناچار بمن باش وگر هم هنرم نیست

زین ثروت حسنت بمن وام ز لب ده
ناچار چشیدن اگر لب شکرم نیست
"فایض" چو اگر یار نشد همسفری ما
ناچار گریزم ز چمن لیک پرم نیست

خم زلف

در خم جعد صنم فکر سرم گم کردم
مسکن و تاق و رواقی ز درم گم کردم
در شکن زلف سیاه صنی زیبا رخ
همچو ائما به عصا من گذرم گم کردم
ظلمت زلف عجب تیره تر از شب ها است
من که از هیبت آن دور و برم گم کردم
هرطرف غلغله مو و برخ طره تاب
سایه افکنده شکار نظرم گم کردم
تاب گیسوی بتان یاد مکن بس "فایض"
زانکه از حسرت راهش چکرم گم کردم

بی همت

خر از جهالتش پی همت نمی رود
تا چوب نیست در ره زحمت نمی رود
تا شمع شعلور نشود از سر جنون
پروانه بی وصال به ظلمت نمی رود
گر ترس عاقبت نبود زهد را به دل
هرگز به پای تا در رحمت نمی رود
در دل اگر که نیست تالم ز روزگار
کس در غلاف گوشه عزلت نمی رود
آنیکه مهد راحت مادر بکام اوست
از قرب خویش دور به غریت نمی رود

"فایض" اگر که مهر و وفا نیست در میان
عاشق به چشم باز به خلوت نمی رود

عزاً و گریه

بعد مردن نوحه بر خاک و عزاً داری چه سود
مرفد بی حاصلی را بس خبر داری چه سود
آنچه عشق و الفت دل بود زیر خاک رفت
پاره کردن جامه را از نابسامانی چه سود
گر امیدی بهره فردا برد باد فنا
شب به پاس صبح بنشستن به بیداری چه سود
قدر همدیگر ندانستیم اگر در زندگی
کز خطا و غفلت خود پس پشیمانی چه سود
خود جنم را پاک دار از ناشکیبائی دهر
گر ز اعمال بدت آخر به گریانی چه سود
مرگ کس آگاه نمی سازد که تا گوید وداع
در زمان محتضر گر مهلتی خواهی چه سود
"فایضا" از ماتم ما کس نمی آید دو بار
گریه بی حاصل بود، هم این غزلخوانی چه سود

خلوت دل

کجا خلوت توان یافتن که راز دل نماند باشد
صلاح کار آن بهتر که بی گفتن زبان باشد
عبیدم زان حقیقت جو که راز پرده می داند
بر آن کس ملتزم کردم چو حرف دل عیان باشد
وجیزه مصلحت گفتن چو در نرخی و بها دارد
که آن تحسین و سرمشق همه خلق جهان باشد
حقایق را به زیر پرده، دل در اختفا بهتر
شود رنجیر کردن آنچه گر حق در بیان باشد

ز لب خندیدنت بهتر بظاهر در حضور خلق
مکن الفاظ از نطقی که زان روزی زیان باشد
مبین سوی عصاچوبی که در دست است از ذلت
مبین هم سوی آن جسمی که خم همچون کمان باشد
بکن بیم از لب ساحل چو زان دامن تر است دایم
بترس از آب و عمق آن چو در حفری روان باشد
چسان بهتر سخن گفتن که گردد لذت دل ها
بگو "فایض" بیانی را که با عصر و زمان باشد

جنده بالا

روز نوروز شهر مردانِ خدا آید به جوش
مرقد پاک علی مرتضی آید به جوش
جنده گر بالا شود از درگه شیر خدا
بهر استقبال آن ارض و سما آید به جوش
با ترنم کفتران پر میزنند در آسمان
بر حریر این ارم مرغ صفا آید به جوش
تائبان و زاهدان جمع اند از اکناف شهر
بهر احراز دری خلق خدا آید به جوش
در فضای شادمانی کودک و برنا و زن
زان میان از اشتیاق پیر و عصا آید به جوش
"فایض" هرچند آنزمان دل باشد آلوده به فسق
هردم از قلب خطا حمد و ثنا آید به جوش

جنون دل

نیست دگر مجال آه، چونکه گلو فشرده شد
این نفس از جنون دل زنده به خاک برده شد
مرغ سحر بما که کرد راز و نیاز عاشقی
از سر بس فضول ما بار دگر رمیده شد

توبه ما بدل ابد گذشته نمود مکر را
 شیطنتی که مرده بود باز بکار زنده شد
 کسوت بردگی ز تن نیک عمل برون نمود
 جرم فریب خورده ام باز غلام و بنده شد
 سهو و خطای دیگران حدس زدند بکار ما
 جمله خطای ناسزا بر سر ما شمرده شد
 حسرت و "فایض" است و غم در همه حال آشنا
 زان دل بس رمیده ام بند و عبیر برده شد

پرده غفلت

اگر طوفان بردگیتی ز کوه پیکر نمی جنبد
 اگر فرمان شاه نبود سر لشکر نمی جنبد
 اگر در هر قبال شب نباشد راز صبح صاف
 ز خواب غفلتش آدم تن از بستر نمی جنبد
 وگر فرمانده اعلی به پیش صف سخن گوید
 ز ترس و حرمت قانون یکی عسکر نمی جنبد
 کسی گر حالت مستی ندارد در سر و سستی
 بدستش آب انگور در دل ساغر نمی جنبد
 شیون و ناله و فریاد که تا در آسمان نبود
 چو خوابی، پرده غفلت ز گوش کر نمی جنبد
 نباشد تا عصاچوبی بدست گادیان شهر
 تن تنبل به خاک افتاده باری خر نمی جنبد
 اگر خورشید عالم سوز باشد در فضای ما
 ز شرم کم فروغی اش ز جا اختر نمی جنبد
 اگر خشک و تر دنیا نگردد شعله ور "فایض"
 ز بیم آتش سوزان دل مجمر نمی جنبد

گله دل

از دست تھی خویش هزاران گله دارم
وز بخت بد خویش رفیقان گله دارم
در عزلت ازین وسوسه کی دل شود آزاد
ناکرده گناه من ز عزیزان گله دارم
اثبات گناهم بکنید از سر تحقیق
گر نیست از این محشر زندان گله دارم
از سبز ارم چون شده محروم نگاهم
از منظر زیبای گلستان گله دارم
این کسوت تن جامه تزویر نمان گشت
بس شکوه چه حاجت ز گریبان گله دارم
جرم به ادب لحظه به پای که نه ایستد
ای مرغ دل از پیکر غطان گله دارم
با سیل سرشکم تن و دامن شده پر آب
جز این سبب از دیدۀ گریان گله دارم
از دجله عمرم به کفی آب نخوردم
از آب نه، از آفت و طوفان گله دارم
نی نیست که این ناله به گوشت برسانم
از بی خبری های نیستان گله دارم
"فایض" شب و فردای جهان میرو، اما
از نفس بد و کینه انسان گله دارم

غنچه و خار

بپای غنچه نو خار بشکفد حیف است
و یاکه قامت وی باد بشکند حیف است
نسیم گر نکند صبحگاه نوازش گل
بیوی عطر تن ناز پز مرد حیف است
نوای بلبل شیدا همه ثنا و صفت

گل ار نیاز ورا هیچ نشنود حیف است
برای سوزش دل شمع بی قرار سحر
وفای خویش ز پروانه گر بُرد حیف است
بتان و مهوش دنیای عشق و بستر ناز
کسی اگر به غرامت چو میخرد حیف است
جوان نوری این بوستان زینت را
اگر که مرگ به زیر لحد کشد حیف است
نمال پر ثمر باغ سبز و خرم و شاد
ز خاک ریشه آن کس چو میکند حیف است
به پنجه "فایض" اگر شیر جنگل و همه شاه
غزال خوش صفت و ناز می درد حیف است

وطن

ای وطن ای منظر زیبای من
آشیان و منزل و محوای من
از فروغت کور چشم روشن است
ای چراغ دیده بینای من
بر ستیغت بپرق صلح و صفاست
ای امیدی روشن فردای من
در سپهرت موج نور اختران
زان فروغ این دل شیدای من
مادرا امر از تو از من امثال
گو چه؟... بنگر آنگه رقص پای من
از کرم بنا بمن راه صواب
بس خطا رفته دل رسوای من
ای وطن ای همت خون تم
خاک جرم و جسم این دنیای من

از تو "فایض" دل نمی دارد جدا
با تو دایم خنده در سیمای من

بی قول و وفا

بی مهر و وفا بودی، بی قول صفا بودی
دیشب تو کجا بودی، رفتی و خطا کردی
جز عاشق رویت من، دیوانه کویت من
آغشته خویت من، بر من تو جفا کردی
دیدم که منم شیدا، هم واله و هم رسوا
کین داند همه دنیا، پس مهر چرا کردی؟
من عاشق روی تو، زولانه موی تو
هم زنده به بوی تو، افسانه مرا کردی
در عزلت و تنهایی، این دل شده شیدایی
کز عشق نمیدانی، کاری که با کردی
زین غلغله گردون، کردی تو مرا افسون
غرقیده تم در خون، خشکم چو عصا کردی
با درد و الم همراه، این سوز جگر یکجا
با اشک ترم سیمای، خود غرق گناه کردی
افسانه ناکامی، آوازه بدنامی
صد قصه رسوائی، در ارض و سما کردی
در دشت پی لیلی، با خرقة مجنونی
این غصه دلخونی، آخر تو بجا کردی
"فایض" تو خطا کردی، خود را تو تباه کردی
جانت به بلا کردی، با آنکه وفا کردی

بخت ناشاد

به حسرت است مه و سال بخت ناشادم
برد مگر که به قهرش حصار و بنیادم

چو مور دل بفتاده به قعر چاه اجل
 بگوش کس نرسد زان نوا و فریادم
 خیال و جنت و رضوان نیست در دل من
 جهنمان شنوند جز فغان و بیدادم
 به لوح سینه من نقش روزگار سیاه ست
 چه حاجت است پرسید نقش بر بادم
 نکرد دهر بمن لطف حسن غم شکنی
 اخیر تاب و توان گشت و تاکه افتادم
 منم وضع و فرومایه گان روز تباه
 کبوتری به جگر خورده تیر صیادم
 ثواب کار خطا یا خطاست دست تھی
 ز لطف خود نبرد سهو هرگز از یادم
 چه ایام گذشتند "فایضا" همه عمر
 نصیحتی که شنودم ز قول استادم

کسوت اشک آلود

کسوتم غرقه اشک است ز چشم تر من
 هیچ تدبیر بجا نیست ز فکر سر من
 عزلت و گوشه تنهاست نوای دل ریش
 کس ز الفت نگشود قفل جفای در من
 دست غفلت همه برده ست به یغما هوسم
 کو شفیقی کندش راز به گوش کر من
 بهره نخل من است زیر لگد های شتر
 کیست چیند ز خاک ره خود این بر من
 دور احباب گریزند اگر من برسم
 زانکه سوزند به جوش دل چون مجمر من
 با سرشک و غم و حسرت شده ام ساز و نیاز
 هریکی زین شده اند راهبر و رهبر من

مست مستم ز خیالات غم انگیز و الم
ناب خونابه آنست به دل ساغر من
"فایض" این پرده کند فاش اگر کس شنود
رمز پنهان عیان از سخن آخر من

کلاه دل

ای آسمان شنو گله سرزمین من
بس از تو دیده رنج و جفا این زمین من
از چی بما عدو شده ای پناه سر
رحمی نما ز لطف به قلب حزین من
یک خنده خوشت به دل خسته ثروت است
بگشا به مهر بسته قفل جبین من
راه دو روزه منزل ما انتها شود
پس کن ز راه منزل عالم کمین من
کآخر غبار این تن من در فضای توست
این راز عمر همه آدمین من
"فایض" نمود شکوه قلبش برای تو
بشنو ز صدق دل سخن آخرین من

ظلمت جهل

ای دل اگر ز ظلمت این شب بدر شوی
واصل به لطف و مهر صفای سحر شوی
تکریم واجب است ز صبح سپید دی
کز روزگار رفته خود با خبر شوی
در تیره شب کسی نتوان یافت راه خویش
چون روز مور دانه کش و کارگر شوی
از خواب غفلت چه بود حاصل و اثر
زان بید شرمسار تن بی ثمر شوی

ای دل به جمل و ظلمت این دهر کن ستیز
کین دم مجال باتو که فکری به سر شوی
ای طفل پاک نوس این گلزار من
کوشای علم باش که مرد هنر شوی
وای نونخال باغ من و مهره امید
در خاک ریشه کن که تن بارور شوی
بی معرفت، چو ظلمت شام ایست بی سحر
با علم باش "فایض" و زان نامور شوی

حلقه زلف

در حلقه زلفان تو زولانه شوم من
وز عشق تو روزی دل دیوانه شوم من
بی دیدن تو کلبه احزان شود این دل
با حسرت و غم ساکن ویرانه شوم من
احراز رخت جز طلب این دل شیدا
ترسم که مبادا ز تو بیگانه شوم من
جز باده ز لعلت کندم واله و مخمور
یک جرعه بده زانکه چو مستانه شوم من
گر از بر من دور روی ای بت طناز
گل از پی تو عاشق افسانه شوم من
"فایض" به جهان نیست بجز عشق بتان به
کز عشق بتان عاقل و فرزانه شوم من

قله دانش

رسیدن بر ستیغ قله ها مرد افکن است ای دل
در این عزم و ارادت این نفس در مردن است ای دل
کسی گر عزم شامخ می کند؛ ترک سر است حتمی
که راه صعب این منزل به پا طی کردن است ای دل

تهور داشتن شرط است درین وادی پر از گرگ
وگرنه جان سالم زان بدر نایردن است ای دل
مشقت سد آن راهی ست کان را ازدحام دایم
ز خصمش جز دل این کاروان آزدن است ای دل

رسیدن تا در مقصد عبور بی قراری هاست
به صبر و با تحمل راه آنرا جستن است ای دل
اگر احراز دُر داری تو از اعماق دریا ها
بکن همت صدف بشکن که زان دُر سفتن است ای دل
دلا داری اگر مقصد که باشی رهرو عرفان
مساعی بیش باید کرد و شب ناخفتن است ای دل
کسی گر می رسد در اوج مقصد، زان نهار عمر
پیایی باغ بختش را گلی بشگفتن است ای دل
بسی حرف است زین مورد، کدامش گفتن است بهتر
که "فایض" پیش چشم تو برای گفتن است ای دل

برف

برف سفید پوش کرد ازض سیه جامه را
همچو بناگوش کرد بام و در خانه را
مرغ درخت چمن گشت عبیر هوا
چونکه نیابد دگر راه در لانه را
مینگرد بر زمین روی نیاز شکم
چونکه از آن می کشد آب و جو و دانه را
شاخ درختان سبز گشت جدا از نسیم
زانکه نبیند دگر زلف سرش شانه را
پای رمه کنده شد از دمن و کوهسار
برف به زیرش نمان کرد همه خاره را

چادر صلح سفید کرد طبیعت به سر
دور نمود از تنش خرقهٔ صد پاره را
یاد ز طفلی نما "فایض" و رو برف بین
شاد کند لحظه ای این دل دیوانه را

ظلمت نادانی

افسار سر و گردن از آهن و فولاد است
زان جور وجود ما در ناله و فریاد است
خونابه ز چشم تر چون سیل به دامن شد
آرمان و امید دل در حالت برباد است
از فضل قرابت ها صد خار به چشم افتاد
قرب پدری روزی زین تفرقه ناشاد است
اندیشه ندارد کس از درد عقوبت ها
ابدای عقول ما پر جهل ز بنیاد است
فرهیخته توان گشتن با سعی و پی و پیکار
از معرفت والا، شاه یا وگر استاد است
زنگاب غم و حسرت گر اشک ز رخ شوید
زان دم به یقین گفتن کین چهرهٔ آباد است
تا وسوسهٔ شیطان از سر نرود بیرون
از عمق وجود ما جز نوحه و بیداد است
دود سیئهٔ دلها با ابر فلک همراست
از پا نفتد یکدم تا با وزش باد است
"فایض" همه ناکامی از ظلمت نادانی ست
گر دل نبود عاقل گندیدهٔ فساد است

قصهٔ غم

قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد
خانه ها ویرانه شد، ویرانه ها غمخانه شد

پیرهم صدپاره شد، چون ژنده دیوانه شد
مرد با ننگ و غرور سرگشته و آواره شد
***سینه ها صدپاره شده، افسرده و بیچاره شد
***قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد

خویشتن بیگانه شد، مخروبه این کاشانه شد
هرکه مهر میهنش در گریه و در ناله شد
مهر چند روزی حیات از گلشن اش آواره شد
در خم چوگان غم گوی تنش صدپاره شد
***خویشتن بیگانه شد، مخروبه این کاشانه شد
***قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد

آب عمر کودکان لبریز جام و کاسه شد
مادر دل خسته را عمر و هوس غمخانه شد
پنجه مرگ و فنا بر جعد و زلفش شانه شد
تار تار موی ما هر دم عبیر شانه شد
***آب عمر کودکان لبریز جام و کاسه شد
***قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد

بلبل خوش نغمه خوان محروم جاه و لانه شد
رونق بستان آن چون وادی پسمانده شد
گلعدار جانفزا خاشاک دشت خاره شد
باغبان این ارم آشفته و بیکاره شد
***بلبل خوش نغمه خوان محروم جاه و لانه شد
***قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد

لذت عمر جوانی زودتر پیرانه شد
از کهولت بر حصار و تکیه بر دروازه شد

جرم ما سنگ زمینگیر و تن افتاده شد
تا که مُرد از حسرت و آندم ز غم آسوده شد
***"فایض" این عمر جوانی زودتر پیرانه شد
***قصه ها افسانه شد، افسانه تر افسانه شد

عزالت

عزالت از اهل معاشر دور میدارد مرا
از نگاه خوبرویان گور میدارد مرا
با تالم آشنایم ساخته بخت و قضا
دایم از شادی و عشرت دور میدارد مرا
خلوقی جویم همیشه از تکدر های دل
زان تعلل هر نفس رنجور میدارد مرا
که دهد صدرم طراز قلّه کاخ بلند
گاه در زیر لگد چون مور میدارد مرا
چند روزی دست من پر غاز می سازد، بان
مفلس نوکیسه ای مغرور میدارد مرا
همچو بت ساکن بمانم گاه بر پای ادب
قامت ایستاده چون طور میدارد مرا
"فایضا" این جام عزالت می دهد ناب عذاب
زان دو پیکتی سال ها مخمور میدارد مرا

زلف سیاه

روزی به جعد و زلف سیاه بسته می شوم
وز پیچ و تاب و تاب خمش خسته می شوم
شط نگاه ساحره شهر عاشقان
از محتضر به آب دمش زنده می شوم
تلفیق این دو لعل امیدست سال ها
باری دگر جوان بدین بوسه می شوم

من از جفا و تعب این حسن دلربا
 چون عاشقان تبرئه افسانه می شوم
 درد و تألم است بجز روزگار من
 آخر رفیق جغد به ویرانه می شوم
 حب بتان در دلم است روز، صبح و شام
 هر دم نثار خنده جانانه می شوم
 در زلف درشکن هوسم دست بردن است
 دایم اگر که در خم زولانه می شوم
 تا یک رمق وفا بکنم با گل چمن
 زیر لحد چو رفته که بیگانه می شوم
 "فایض" اگر به طره رسد پنجه امید
 بر زلف تابدار صنم شانه می شوم

جفا مکن

اینقدر جور و ستم با من مکن با من مکن
 بی وفائی ای صنم با من مکن با من مکن
 مهر تو پرورده ام در دل تمام عمر خویش
 جلوه نامهربان با من مکن با من مکن
 تو مذهب ای عیوبی، من خطاپوش عناد
 بیش از این قصد خطا با من مکن با من مکن
 در جمل من کی توان اوصاف تو پایان کنم
 راز دل در جمله ای با من مکن با من مکن
 هر نفس دل صد امید دارد ز تبشیر لبت
 غم نشینان همنوا با من مکن با من مکن
 عصمت من بی گناه ام جز مرا عشق است گناه
 عاصیان را آشنا با من مکن با من مکن
 این حصار آهنی "فایض" شکن بین ثغور
 دیگر این بند و حصار با من مکن با من مکن

خوبرویان

دل من بمیرد آخر ز جمال خوبرویان
مه چهارده بماند به مثال ماهرویان
سر زلف پیچ در پیچ خم جعد حلقه حلقه
همه زلف در شکن شد ز بتان گل عروسان
گل نورسان گلشن نزند طرب به دل ها
طرب و نشاط و عشرت ز لبان دل خموشان
سخن ایست زشت لیکن به نگار می برد دل
صنمان به بر کشانند به دو ناب باده نوشان
صنمان خوش لقا را دل ما بسی پسندد
چو رسد به پیش چشم برخند نقاب پوشان
نه جسارت و تمهور نه جمال و حسن زیبا
که یکی جواب گردد به سوال این نکویان
تو مکن به دل امید و هوس جمال "فایض"
که به سحر بسته اند بخت ترا به زلف پیچان

ناشکیبائی گیتی

ناشکیبائی گیتی سد راه اعتلاست
گر وفاداری نباشد، زندگی بار جفاست
تا که شام ظلمت است و حال مفلوک یتیم
در خم ویرانه منزل لغزش پای گداست
دل تبرا گر نگرده از گناه دم به دم
زان پی این خودپسندی ذلت و قهر خداست
آشنائی زین فلک هرگز مجو مرد خرد
هرکه با آن دل ببندد رهرو اهل خطاست
این سرا با کاروان خود نگرده آشنا
لحظه ای آنرا اقامت گاه دم گفتن بجاست
مستنیر است از جمال ماه و خورشید سماء

گر نباشد این دو گوهر کار این عالم تباست
این فلک از پیکرت چوب عصا سازد ابد
آن زمانت گر رسد این لنگرت بار عصاست
"فایض" این وادی بی پایان ندارد انتها
عاقبت روزی میانش جان ما از تن جداست

شرط وفاداری

دلبر اگر وفا کند، عاشق با وفا منم
خویشتن ار صفا کند، یوسف باصفا منم
کلبه من ز جلوه حسن وی است مستنیر
حسن چراغ گر وی ست، خادم خوش لقا منم
پاک جنم صفات وی، نیست دگر مجال وصف
او صفت گل چمن، مرغ سحر نوا منم
هدیه جزع روز و شب، این چه وفای دلبری ست
چاره آن تحمل است، طاقت این جفا منم
از چه شود ثبوت این تبرئه گناه عشق
عصمت آن به او بود، مجرم این خطا منم
عرشه کاخ دل فقط تکیه گاه جلال اوست
گر که بدان قدم نهد، لنگر صدر شاه منم
جعد دو زلف تابدار، رمز رهی ست پیچ و خم
رمز وی ار عیان کند، فایق انتها منم
سبزه تربتم اگر، نعره زند ز عشق تو
از سر قهر رخ متاب، گریه این نوا منم
گر نشود یقین دل، ممتحنم شو و بدان
در ره عشق و عاشقی "فایض" باوفا منم

نامهٔ عشق

برایت نامه از دل می نویسم
که نامت یار خوش گل می نویسم
نویسم جان، جام، یار شیرین
گل ریحان و سنبل می نویسم
تمام مھوشان روی عالم
چو جعد و زلف و کاکل می نویسم
به آب موج چشمانت نگارا
کنار کنج ساحل می نویسم
تمام ارزش هستی دنیا
همه را نقش زایل می نویسم
تپیدن های "فایض" را برایت
چو رقص مرغ بسمل می نویسم

اندیشهٔ خام

چوچه مرغی می گشود بال و پرش
تا که پروازد به آسمان سرش
زانکه دیده مرغ ها را در هوا
کز فراز قله می کردند صدا
شوق زان شد تا که چیغد در هوا
هم نوای خود فرستد بر سما
از رواق لانه اش پرواز کرد
وز خم منقار خود آواز کرد
سعی می ورزید سوی قله ها
ناگهان گم کرد راه خانه را
ماند از پرواز در اوج فضا
چونکه افتاده ست در بند قضا
هم ندید الفت ز آسمان سرش

هم ندید اندک ز آثار درش
ناگهان مادر شنید زو ناله را
زود چشم انداخت درب لانه را
دید در خانه نبود جان دلش
کرد بر آیین آهنگ سرش
با شتابان پر گشود سوی هوا
تا رهند چوچه اش را از بلا
چوچه مادر را که دید سوبش شتاب
گشت آنکه راحت از درد و عذاب
کرد نعره مادرم، ای مادرم
زود کن ناجی تو شو زین پیکرم
چوچه را مادر آورد پس به جا
زین سلامت چوچه کرد شکر خدا
گفت مادر: تو مپر دیگر ز جا
هم مرو دیگر ره سهو و خطا
عقل کامل رهبر و دست نجات
شرط احتیاط است چون نبی حیات
هرچه را باید به فکر پیش کرد
وانکه سوبش گام همت پیش کرد
هر خطا از فکر کوتاه می شود
هر گناه با چشم بینا می شود
تا نبینی هیچ را اندیشه نیست
از چه نابینا به پایش تیشه نیست؟
هرکه را هر دم قدم سوی خطاست
روزگارش روز و شب جور و جفاست
ثروت ما چند روزی عمر ماست
پس نبودن زان مواظب جرم ماست

خنده

خنده ز لب های تو، عمر کند بس دراز
در خم ابروی تو، من بگذارم نماز
لحظه جدایی ز تو، در نظرم سال هاست
مردن من دور نیست از غم سوز و گداز
مجمهر سوزنده پر، گشت وجودم ز عشق
آتش آن کن فرو، بس تو به حسنت مناز
صبح سپید نوید، راز بناگوش توست
یا که منم در جنون، یا که ندانی تو راز
من که نساختم ز خود عارف و مرد ادیب
از کرم و لطف خویش مرد ادیم بساز
"فایض" شیرین سخن، خاک ره پای توست
دور مرو از برم، دل به تو دارد نیاز

نعمت بزرگی

گفتار بزرگ شد به یادم
کنج ایست به فرد فرد آدم
"چیزیکه به خود نمی پسندی
مپسند به دیگران عالم"
هم گفت: کسی که اهل صالح ست
چون جان عزیز دوست دارم
آنکس که به زشت کرده عادت
عقباش جواب تلخ و صد غم
ترس است زما ره قیامت
کاروان رمه چو ترسد از رم
آلوده اگر بگند باشیم
راه قدم است تیغ ماتم

یارب تو هدایت این عمل کن
کردار قبیح ما شود کم
"فایض" که اگر تو خودپسندی
قولی ست شکسته ای تو درهم

خدنگ تیر مژگان

خدنگ تیر مژگانت دلم را پاره می سازد
مرا افسون چشمانت ابد دیوانه می سازد
ملیح الفاظ با من کن که دل زان محتشم گردد
که طوفان خانه پرفیض من ویرانه می سازد
در این وادی سرگردان ره مقصد نخواهم یافت
چو مجنون آخر این صحرا مرا افسانه می سازد
قبیح رفتار تو با من نوید نیستی دارد
سرور و شادی قلبم، شب غمخانه می سازد
ز درس و امتحان ترسم اگر تو ممتحن باشی
سوال شمع و شیدائی مرا پروانه می سازد
به تار درشکن زلفت مرا در حلقه می بندی
بدین حسن فریبائی سرم زولانه می سازد
ز چشمان می آلوده به خاک اشک می ریزد
مگر با خاک جسم من خم و خمخانه می سازد
اگر ناب لبان خود بریزد در می ات "فایض"
از این ندرت شراب لعل دلت مستانه می سازد

کاخ بلند

ای کاخ بلند حصارت از خاک تنم
تزیین جمال بی نظیرت سخنم
اکلیل ظریف واژه ها رنگ رخت
سازنده این نقش درخشنده منم

*** کاخ سختم نوای عشق وطم
*** ای مثنوی کلام بلخی سختم

ای کاخ بلند رونق علم و صفا
ای بخشش بی کران درگاه الا
این دل به تو زنده تا زمان رمق است
کین است میان ما و تو شرط وفا
*** کاخ سختم نوای عشق وطم
*** ای نام بلند حافظ دُر سختم

ای کاخ بلند صدر گوهر سخنان
ای مهد صفای ناز عاشق و طنان
گر دست به تو نمی رسد روی نیاز
زان اوج خیال شعر آید به زبان
*** کاخ سختم نوای عشق وطم
*** ای سعدی خوش نوای مرغ چمن

ای کاخ بلند پری به اوجت نرسد
کس سهل بدین مکان جنت نرسد
حذاق تلاش خویش کردند همه
لیکن به رکاب آرزو کس نرسد
*** کاخ سختم نوای عشق وطم
*** ای خرقة شاعران زرین یختم

ای کاخ بلند لذت حمد و ثنا
با شعر بلند خوش بود وصف خدا
در هر طلب خلق خدا هم نفس ای
سرنطق بیان و حاجت قفل دعا

***کاخ سخنم نوای عشق و طم
***ای باب سخن ناله شام و سحرم

رونق بستان ما

این حکایت رونق بستان ماست
خنده گل زحمت دستان ماست
گر طنین خنده آید به گوش
آن صدای بلبل خوشخوان ماست
غنچه لب را وانموده در چمن
کو حدیث چهره خندان ماست
آچه را از دست دادیم سال ها
صلح ایندم هدیه جبران ماست
اعتلا از بهره علم و ادب
این تعالی همت طفلان ماست
پرچمت میهن بلند است در جهان
از کمال جرئت مردان ماست
بوم مادر خاک جسم "فایض" است
خاک پاکش کیمیای جان ماست

وطن

وطن با دست ما خواهد وطن شد
به مرغ خوشنوا خواهد چمن شد
اگر ما مستحب گامی گذاریم
لباس عافیت خواهد به تن شد
دعای ما اگر گردد اجابت
نصیب آخرت خواهد کفن شد
اگر مرئوس عدل خویش باشیم
صفا از جهل و ظن خواهد یخن شد

ز کذب ار ما زبان خود نشویم
گلو را عاقبت خواهد رسن شد
اگر تزویر باشد راه مقصود
ره هموار ما خواهد شکن شد
مکن اندیشه "فایض" آنکه نشود
که روزی شعر تو خواهد سخن شد

جسم زمینگیر

جسم زمینگیر ما رونق دنیا نشد
پیکر غاطان ما لحظه بر پا نشد
غفلت شام و سحر، تکیه به بالین چیست؟
همت و پیکار ما حُسن تمنا نشد
هرچه ز خود باختیم جان و عزیزان خویش
اشک غم و یأس ما رخنه به سیما نشد
عقل حقیقت نما، کرد حقیقت نمان
حیف که این چشم ما دیده بینا نشد
تربت طفلان ما گشت غبار سما
سنگ بجامانده را سبزه ز دل وانشد
طفلک آغوش مهر محو ز آغوش شد
آن چو گل خاک شد، عاقل و برنا نشد
مرغ شکستیده بال پر نکشد در هوا
گوهر هر بال و پر قدرت عنقا نشد
"فایض" از این زندگی بهره عصیان برد
فکر ولی یکدمی جانب عقبا نشد

مصلحت تقدیر

دعای شام و صبحم به سوی داد رس است
کم ثنا و صفاتش، همانکه یک نفس است

زخم نوای غم انگیز در چمن همه صبح
 اگر که صبحدمان همنوای ما جرس است
 مباد در دلم افسوس زین قیود صیاد
 که شاید از ازلم مصلحت بدین قفس است
 منم قناعت تقدیر خویش در همه حال
 گناه ست گفتن آنرا که این خطای کس است
 دُر است ثروت دریای بیکران و جنون
 کزین سبب همه هستی بروی آن چو خس است
 اگر که ارزش ما چون خس است روی زمین
 تمام محنت فردای ما دلا عبث است
 نگر رسیده قفایت گروه قافله ها
 مخور تو غصه فردای خویش را که بس است
 اگرچه "فایض" مسکین کشیده بار جفا
 ولی هنوز تماشای کاروان هوس است

کلبه خاموش

دشت سیاه پوش شد، کلبه خاموش شد
 صبح بناگوش شد، مور بجنبد ز جاه
 کوه که در بیم بود، پیکر شبگیر بود
 غرق ته دود بود، خواست به پاس صبا
 خاک زمین لاله گون، قامت گل غرق خون
 غنچه بجا سرنگون، مرغ سحر شد گدا
 سوخت وطن در ستیز، خواب شباروز خیز!
 روی جسد خاک ریز، چونکه نگردهد پیا
 کلبه احزان من، خشت تن و جان من
 درب و در و نام من، ره به درونت کجا؟
 سوخت پر مرغ دل، ریخت ته آب و گل
 جان وی از تن گسل، زود به لطف خدا

دیده شده اشکبار، آب چو در جویبار
شرشره آبشار، قطره این اشک ها
نوحه هر کنج باغ، نعره سرد کلاغ
بلبل و گل سینه داغ، روح چو از تن جدا
"فایض" از این بس عذاب، حالت این دل خراب
سوختن اش چون کباب، گشت از این رنج ها

فرشته زمین

حلقه موی به مو، طره آویخته به رو
ماه در عرش مجو، آن به دنیای من است
روی آن کلچه ماه، رونق شام و صباح
این تو باور بنا، ماه تابان من است
بینی چون الفش، مثل یک تیغ دمش
زیب رخسار گلش، تیغ لرزان من است
چشم آن همچو غزال، شهره شرق و شمال
یوسف حسن و جمال، گل ریحان من است
قد چون سرو سهی، خالی از پیچ و خمی
عاری از کاست و کمی، غنچه باغ من است
همچو پسته دهندش، ارزش در سخنش
لعل سرخی لبش، یار جانان من است
زان چو لعل اند لبان، شهد ریز است زبان
هم گلو نغمه جان، مرغ خوشخوان من است
"فایض" این گل ز کجاست؟ او مگر اهل سیاست
یک کسی گفت خطاست، اهل دنیای من است

صبوری

از صبوری شد همه موقوف عمرم در امید
ای دل راحت گسل بھر تو شد مویم سفید

روز و شب اهل طرب بودم چو خود پنداشتم
 واصل عزلت شده بی مهره گشتم همچو بید
 عجز با من همنوا و صبر از من در قفا
 راه رم بر روی من بسته و کرده نا امید
 آسمانسا پیکری ایستاده پشتم یک چنار
 من به حرمانم ز نور آفتاب زان تن بُرید!
 تابکی برگ حصیر است تکیه گاه جسم من
 یکدمی این سقله دل را بر فراز سر نحمید
 رشک و غم آخر گشود ما را چو مور راه دشت
 این زیون انفاس دارد انتظار بس نوید
 "فایض" ار صابر نمیشد پرکمال و مهره بود
 هر تن چون خار را از پیش پاتان بر کنید

خفاش شب

خانه مور و ملخ در سایبان ما شده
 چشم خفاشان شب هم سوی ما بینا شده
 یک امید روشنی در کنج این ویرانه نیست
 زین سبب پروانه ها از عشق بی پروا شده
 فرش ما برگ حصیر و نان ما جو،...لقمه خام
 نام ما در نزد مهران عزیز رسوا شده
 عمر در عین شباب و لیک احوال ضعیف
 از سر غربت هزاران چین در سیما شده
 همجواری رسوم دارند طلب انداز حق
 بعد نایل ناشدن بر فقر ما غوغا شده
 از تکلف ها همیشه پشت ما خم زیر بار
 در ذیلی نام ما پر شهره در دنیا شده
 "فایضا" عمرت عبث بگذشت در قهر عذاب
 مهر قصد جان ما صد رنج و غم برپا شده

مایهٔ بخت

چارهٔ کارم فقط در دست خوبان است و بس
رمز قفل بخت من در زلف پیچان است و بس
مُهر پیشانی من از سجدهٔ شام و صبح است
مطلب این طاعتم احراز جانان است و بس
مهر ورزیدن به مه رخسار ذوق قلب ماست
عرشهٔ برتر نشینان نکویان است و بس
عزلت و تنهائی یم بهتر ز بخت زاهدان
محرم اسرار من شمع شبستان است و بس
گام مجنونی گذارم من به صحرای عدم
در کمین گاه عدو خار مغیلان است و بس
من مذهب از عیوبم در همه کار جهان
عیب من بار جفای عشق سوزان است و بس
یار اگر "فایض" شود همگام ما در زندگی
خار زار بخت ما آندم گلستان است و بس

نوبت خلقت

نوبت این چرخ با ما این زمان و این دم است
بس شتابان پا منه چون راه پرپیچ و خم است
به اگر این نوبت ره را کنیم خوش انتها
آن رسد آسوده تر منزل چو بار او کم است
بار عصیانی اگر باشد چو اشتر بر فراز
زیر آن بند کمر در هر قدم راست و خم است
این همه سعی و تلاش ما بسی بیهوده است
گر بود دایم خوشی، روزی قفایش صد غم است
مادری گر صورتش با دست خود صدپاره کرد
هر سرشک از چشم او بھر شفاعت مرهم است

زاهدان را روز و شب دایم بجز تقواء نیست
می خوران را دم بدم دستان بر فرق خُم است
"فایضا" هرکس دهد اعمال خود را خود جواب
کس نداند لیک، چون راز نمان و محرم است

فرصت عمر

صبحدم تا شام پائیدن به دنیا نعمت است
یک نفس با ما اگر همراه است، شرط همت است
نا امید، ناتوانی هائی می آرد ببار
گام سوی ناتوانی مرگ پا را سرعت است
روز گر با ما وفاداری کند تا شام تار
صد سپاس و لطف با آن و جهان شکر است
خرقه گر در تن بود از چشم فاسق عافیت
همچنین بخشایش از لطف خدای رحمت است
از رواقی سوی گلشن یک نگاه نقل از بهشت
گر نصیب چشم باشد گنج جان و ثروت است
زانکه هر موجود عالم عاری از فلسفه نیست
بینش عقلا نه داند کین کمال حکمت است
پرطراوت می کند دل را بهار لاله گون
گلبهار خنده لب ما را نشان رغبت است
هر تفرجگاه قدمگاه نسیم عطر بوست
لغزش پا در چو گلشن انتظار لذت است
زود بستن چشم را از دهر یأس قلب ما
چونکه عقد این دوام عمر ما یک فرصت است
"فایضا" تا یک رمق گر خوش بود کار جهان
بس کمال آبرو و افتخار و عزت است

گله از آسمان

آسمانا! کم نما بر فرق ما از لنگرت
ناتوان گشتیم زیر این عظیم پیکرت
همچو موری پیکر ما عجز است و بس ضعیف
جمله گر باهم شویم مقیاس با یک اخگرت
ما کجا سرکش شدن بر حکم تو روی زمین
صد اطاعت کرده ایم از شاه رومی قیصرت
سروران از حکم تو خواهد شدن صاحب جلال
ما بفرمانیم، هرآنچی حکم دارد سرورت
لیک قصد قهر خود هرگز نکن بر جان ما
دل مکن نومید در پشت ره خاک درت
ورنه ما با التجأ خواهیم خواست از کردگار
تا دهد ما را مکانی بر فراز این سرت
روزگاران بس بود ما را جراء روز و شب
پس بگردان روی الفت کاروان لشکرت
چون کمان رستم است "فایض" به زیرت آسمان
او مگر خواهی که گردد چمبر چوب ترت

آرزوی نگاه

گل از کنار من بگذشت و نظر نکرد
عشقم مگر به قلب شفیقش اثر نکرد
من بی هنر همیشه به طالع سپرده دل
طالع ز خویش نیز به پاسم هنر نکرد
پس از قفا به یأس نگاه قدم چه سود
اندیشه شد که کاش از این سو گذر نکرد
من عارضم ز نوکر آن شاه سروران
کز آمدن ز جاده بھلو خبر نکرد
افسوس، بی خبر چو نرفتم به راه او

واقف مرا ز قافله مرغ سحر نکرد
ناگه کنار یار رسیدم و آن صنم
از خاطرات دوش خیالی به سر نکرد
"فایض" امید صد سخن از لعل او شنید
لیکن جناب نطق ز شهد و شکر نکرد

وعدۀ فرجام

تا که آب و دانه باقی قطره ای در جام ماست
بر رخ خاک سیه نقش پی این گام ماست
تا که تار یک نفس با عمر ما پیوسته باد
پرچم این زندگی هم بر فراز بام ماست
صد موانع میگذارد پیش پا مان دشمنان
جان خود باید مواظب چون بدستش دام ماست
می شمارد لحظه های این دوام عمر را
تا رمق پاید بما این وعدۀ فرجام ماست
الوداع گفتن کجا فرصت دهد دست اجل
کو به فکر کار خویش است، نی غم اقوام ماست
خاک آخر می کشد مارا به آغوشش ز لطف
چونکه جرم از خاک و پس آن عنصر اندام ماست
آنچه تعمیر است بنیاد خاک جسم ما و توست
هر حصاری را که بینی خاک خشت خام ماست
گر دمی اندیشه از مهر فردا می کنیم
آن حقیقت ناتوانی های فکر خام ماست
"فایض" این هر قدم با قافله سوی فناست
انتهای این سفر بخت سیاه شام ماست

بیدادگری گل

بلبل فغان و ناله و فریاد مهر چیست
وین شکوه و شکایت و بیداد مهر چیست
گل گر وفا نکرد بتو پس چه حاصل است
زان رو حقیر و بنده و برباد مهر چیست
تو گریه و فغان کنی روز و شب تمام
گلشن به اوج خنده و گل شاد مهر چیست
هر دم نسیم مشک بریزد بسوی تو
محروم لذتی که اگر باد مهر چیست
رو رمز عشق نو تو بیاموز بهتر است
استاد خویش هر که شد استاد مهر چیست
افسانه خوان، بین که چسان سنگ پاره شد
غافل مباش قصه فرهاد مهر چیست
بیدادگری گل که اگر مرگ بلبل است
پس "فایض" اینکه محکمه و داد مهر چیست؟

ثروت عافیتی

پیرهن گر عافیت در تن بود گنج طلاست
یک رمق با عمر اگر باقی بود لطف خداست
خنده مشرق اگر با ما وفادار است و بس
تا زوال مغرب ار خندد، وفاداری بجاست
هر نفس شرط زوال عمر سوی کاهلی ست
زان امید روزگار صبح را کردن خطاست
ثروت و سرمایه و گنج و مقام و ملک و جاه
روی این آزمونگه دنیا یک شتر بار جفاست
کس اگر شیب و فرازی های عمرش دیده است
چون قبال هر تکبر ذلت و قهر خداست

مفلسی در روی جاده دست هر جانب دراز
آن حقارت گر شود از جانبی کار گناه ست
تکیه کردن بر جوانی غفلت از فردا بود
چونکه آخر لنگر هر پیکری پیری عصاست
خوش خیالی "فایضا" با لقمه نانی ثروت است
زانکه عمر آدمیزاد عاقبت روزی فناست

کشاکش

تمام عمر آدم در کشاکش
ندیده شادمانی از کمالش
همه روز و شبش با اشک و حسرت
روده غم ز وی خواب و خیالش
بجای بلبل زرین منقار
بگرید زاغ بد آوا به حالش
غبار گلشن او در هوا شد
که زان شد آسمان هشت و زمین شش
وزان خشکیده دجله از سر قهر
برنگ خون شد آب زلالش
بجستم یک پناهی از حصاری
نیافتم آن ز شرق و تا شمالش
خدایا این وطن شاداب گردان
مریزان اشک غم را بر جمالش
خوشم گر عمر "فایض" شاد باشد
غنیمت می شمردم تا زوالش

شیدائی شمع و پروانه

پروانه سوخت بال و پرش را به گرد شمع
هم شمع سوخت جان و تن خویش بھر او

پس چیست رمز الفت این هر دو عاشقان
جان عزیز شان چو نه ارزد به تار مو
عشق آشکار، لیک کنند پیش چشم خلق
در اوج لذتش نکنند فکر آبرو
شمع برهنه تن به حضور هزار چشم
وی را خیال نیست بدل از چهار سو
پروانه مست خویش زند در فروغ شمع
می بوسدش چنان چو باشند دو بدو
شمع سوخت تا به پا و نکرد آه آتشین
تا آخری نفس چو گلی بود خنده رو
"فایض" وفا چنین بطلب از نگار خود
تا آن نثار تو شود و تو نثار او

شمع و پروانه

شمع اگر قاتل نمی بود پس چرا پروانه سوخت
شعله ئی افروخت و در آن عاشق افسانه سوخت
شمع کجا قادر توان گشتن که سوزد فیل را
قهر آن جز عاشق سرگشته دیوانه سوخت
آنکه با تو عشق ورزد مهربانی ات چنان
ببیکر آن نازنین خادم بیچاره سوخت
او شد آواره ز بهرت در شبستانزای شب
مهربانی دلت آن مفلس بیخانه سوخت
گر که آن بیند فروغت در خم کنج حصار
جان شیرین را برایت در خم ویرانه سوخت
کی شنیدی وقت سوختن ناله جانسوز وی
تو به قهر و او به لبخند جان خود مستانه سوخت
"فایضا" هرگز ندانستم ولی این رمز عشق
چونکه شمع هم خویش را هم ببیکر پروانه سوخت

سهو و خطا

ما نکردیم هیچکس را خدمتی
در ضمیر خود نداشتیم همتی
خویشتن پنداشتیم عقل رسا
هیچ پنداشتیم حرف ملتی
هرچه کردیم جملگی سهو و خطا
کس ز سهو ما چه داند علتی
کس اگر دریافت از ما اشتبأ
بهر اصلاحات خواستیم مهلتی
آنکه با ما می کند عزم سفر
گام پیماید ز راه ذلتی
رهروان عشق را گم کرده ایم
فارغ از راه ثواب حجتی
مکر و تزویر است دایم کار ما
همچو شیطان ذره ذره خصلتی
"فایضا" عصیان آنچی کرده ای
کی توان اعمال کردن منکری

کرشمه یار

هرچند چو ابر می گریستم ز هوا،..... تر شد همه جا
هرچند که کردم از دل خویش نوا،..... نشنود صدا
یکدم گل من رخس نکرد جانب ما،..... جز جور و جفا
گفتم ز کرم رخت بمن یک بنا،..... از بھر خدا
گفتا: چه خوش است که لحظه از تو جدا،..... ای رنگ بلا
پس چیست میان ما و تو شرط وفا،..... این گفت بما
من ثروت حسن دارم و تو چو گدا،..... فرقش به سما
میون توئی و من درخشنده چو ماه،..... پس چیست بجا؟

گفتم که مکن تو خویش تشبیه به ماه،.....گفتا که چرا؟
مه داغ برخ، رخ ترا داغ کجا،.....بھتر تو ز ماه
اینک تو بده یم تو بوسه از لب ماه،.....گفت نیست روا
پرورده بدل "فایض" بیچاره گلا،.....جز عشق ترا

نالہ ناتمام

نالہ های ناتمام، ناتوانم ساخته
یا مگر ہم ناتوانی، ناتمام ساخته
یا به اندوه عاشقم، یا است اندوه عاشقم
مهر غم دایم به دل چون عاشقانم ساخته
بس خیالات غم انگیز است با من هر زمان
دامن نازش به لطف خود جوانم ساخته
حق به او دایم اگر نازد، که او پرورده ام
کو امید بھرہ دارد، چون کلانم ساخته
تا به ناهیجار های عمر خود کردم ستیز
آخر الامر جفا شاعر کلانم ساخته
شادمانی تو کجا هستی دلم خرم نما
قامتم بنگر که غم چوب کبانم ساخته
آب دیده ریخته ریخته دجله خونخوار شد
همچو خس بر روی این دریا روانم ساخته
آن خطا گفتن، که روزی بود آسایش مرا
بھر یک لبخند در بند حصارم ساخته
مصلحت را گر به نیکوئی ز دل کردم طلب
با اهانت دایماً کاذب جوابم ساخته
نالہ من آتشین است، سوزد آخر پیکرم
شعله تیزش چو احوال کبانم ساخته
نی مجال آنکه بگریزم از این شهر و دیار
زانکه غم زولانہ خود را به پایم ساخته

عدم خودستائی

ما نه استادیم و نی شاگرد کس
هم نگوئیم خویش برتر ز کس
در حضور حاذق شاعر سخن
ما بروی یهن دریائیم چو خس
سبک ها را جمله مشتاقیم ما
رنگ آمیزیم دل از خاک رس
چون گل پژمرده ایم بی ذوق شعر
می سرائیم تا که پائیم با نفس
با نسیم ایم هم نفس هر صبحگاه
در گلستان همنوا ایم با جرس
چون صدف غرقیم در دریای خویش
دُر درون سینه پروردیم و بس
حشمت و شوکت، جلال و ملک و جاه
دیر بگذشت نیست زان در دل هوس
طبع "فایض" نیست از دانشوری
بلکه اهداء و عطای داد رس

حسرت

تاچند حسرت است در این دل خدا خدا
تاچند غربت است و ز یاران جدا جدا
تاچند دامن است تر از سیل اشک غم
تاچند ناله است ز خلق و صدا صدا
تاچند چشم گریه کند بھر شور و شر
تاچند عمر سر برسد در جفا جفا
تاچند فقر تکیه زند بر دوام عمر
تاچند سفره است بنام گدا گدا

تاچند جمل حاکم احوال فکر ماست
 تاچند گام نیک نهم در خطا خطا
 تاچند بیم و ترس کند روزگار تلخ
 تاچند تن ز خاک نگرودد بپا بپا
 تاچند سینه چاک ز مادر به داغ تیر
 تاچند مهر طفل کند بس نوا نوا
 تاچند زود پیر شود مرد روزگار
 تاچند باد لنگر پیکر عصا عصا
 تاچند بیوفاست بما آسمان سر
 تاچند عذر کرد برای وفا وفا
 تاچند دست کرد به سوی فلک بلند
 تاچند خواست مهر رهایی دعا دعا
 تاچند خواهش است بدرگاه "فایضا"
 تاچند بخشش است جزای گناه گناه

گفت و رفت

راز بناگوش یار صبح بما گفت و رفت
 تار سیاه زلف یار شام بما گفت و رفت
 طاق دو ابروی آن از که کم من سوال
 نقش چو محراب را قبله بما گفت و رفت
 حلقه چشم خار را چه بود نسبتی
 هیبت این حلقه را دام بما گفت و رفت
 خنجر و شمشیر و تیغ مثالش دراز
 پیکر این مژه را تیر بما گفت و رفت
 راست آن از الف دم ز چه تیزتر بود
 تشبیه بنی اش تیغ بما گفت و رفت
 یاکه چو یاقوت و لعل یاکه چو پسته دهن
 ناز از این خنده را غنچه بما گفت و رفت

سرخی لب یا چو گل یاکه بود چون گلاب
رنگ حقیقی آن لعل بما گفت و رفت
داغ رخ یار را از چه توان یافتن
داغ دل خویش را لاله بما گفت و رفت
چهره گرد نگار قرص چو نان است و بس
اصل حقیقت جواب ماه بما گفت و رفت
قامت آنرا به بید گفتن ما عیب نیست
آن قد باریک ناز سرو بما گفت و رفت
هرچه تو گفتی غلط بود همه "فایضا"
وصف درست نگار خواب بما گفت و رفت

جفای عمر

ما بس عذاب دیده جور و جفای عمر
از هزار دشمن و غم در قفای عمر
ما گشتگان دست جنایت ز هر زمان
در احتضار ما نشنود کس صدای عمر
نی واقف ایم ز مرگ که چون در قفای ماست
هر دم یقین آنکه رسد انتهای عمر
آینه بست چشم امیدش ز سوی ما
چون او نبرد لذت از این سینای عمر
دل خسته است بھر عملکرد ناسزا
رنجد از این گناه همه برمالاتی عمر
بس سیر گشته این ز جان عزیز خویش
در جستجوی راه نجات از بلای عمر
در فکر سال نیست کسی از میان ما
جز در امید رفتن شام و صبای عمر

هرگز دوام لحظه به دل نیست آرزو
قفل امانت ایم به زنجیر پای عمر
تا چند اتکا به تر و خشک نان کرد
مُردن غنیمت است ز سر خم، گدای عمر
موری بجنبش است برای دوام خویش
تا زنده سر بود که به زیر کلای عمر
چند سطر مختصر ز من "فایض" صبور
بهر شما ز غصه و شور و نوای عمر

آسمان صلح

ای آسمان یکن برافراشته بی ستون
ای بس گشاده دامن و رخسار نیلگون
ماکی توان بار تو بر فرق داشتن
لنکر مکن به سینۀ ما از سری جنون
گر اختران حواله این جان ما کنی
آن پیکر لطیف کند پاره، غرق خون
از قهر می کنی تو اگر گریه سوی ما
زان قلب ما رمیده شود، خار و بس زبون
این کشتی نجات به ساحل روانه است
آنها به عمق بحر مگردان واژگون
صلح و سعادت است مراد جفای ما
تیر و کمان دشمن ما کن تو سرنگون
باران رحمت بفشان سوس گلشنم
تا کوه و دشت زان شودم جمله لاله گون
"فایض" دعای حال کند، عافیت بخیر
باشد کناره جان عزیزان از فسون

درگاه علی

نوروز و منم تائب درگاه علی
در هر نفسم ناله و سودای علی
خاک روبه درگاه سخنی جان به سر
من باد کنم بھر تمنای علی
سردار شهیدان خدا در ره دین
بر لب بنهم شراب مینای علی
از سر گذرم اگر هدایت بدهد
جان را بدهم در ره عقبای علی
در جشن گل سرخ چراغان همه جا
آ، خنده نگر از و سیمای علی
این شهر صفا شهر ز نیکان خداست
خوشبخت کسی ست زیست به دنیای علی
آمد به زیارت تو "فایض" به مزار
صد بوسه زخم از سر و از پای علی

دختر شغنان

دخت شغنان تو عجب صورت زیبا داری، قد رعنا داری
همچو گلغنچه نو قامت رعنا داری، رخ چون ماه داری
در شبستان چو مه جلوه سیما داری، لب چو گل ها داری
مثل بشگفته گلی خنده به لب ها داری، دل شیدا داری
صد چو من عاشق دلداده و شیدا داری، من رسوا داری
حال من بین مگر نرگس بینا داری، تو چه دنیا داری
رحم اندک بنا چون ره عقبای داری، تو چه با ما داری؟
این چه راهی ست به او قصد دل ما داری، تو نه پروا داری
خوش سخن از لب مستت تو چه جانا داری، گپ دل ها داری
"فایضا" خوش به تو باد چون همه دنیا داری، گل یکتا داری

چشم گریان

چشم می‌گرید که تا در ساحلش یک قطره است
ابر می‌بارد که تا در آسمان یک پاره است
دل کجا لرزد ز کوهی تا که جسمش سنگ باد
موم نی‌بودن توانگر تا که سنگ‌خاره است
مور می‌جنبد ز جاه‌بهر امید صبح و شام
می‌کشاند طعمه بر پشت تا علاج و چاره است
خوش مقدر کی توان بودن دیار و مملکت
تا که در کنجش نگاه مفلس و بیکاره است
کردگارا رخ مگردان از سر خلق گدا
در پناه ات آن نگاه کن چونکه بس بیچاره است
تا گل ریجان و سنبل نیست در گلزار خود
بلبل مسکین و شیدا از وطن آواره است
تاه از رخسار مفلس اشک ریزد بر یخن
سینه "فایض" بحالش دایماً صد پاره است

چراغ دانش

گر نجات خویش خواهی این سخن جويا باش
کن اجابت راه علم و با عمل همرا باش
جان خود را در قمار جهل و نادانی مباد
از فروغ شمع دانش عالم و دانا باش
راه ظلمت پر ز خوف و بیم گردد انتها
پس چراغ علم با خود دار تا بینا باش
همچو طفلان در میان عاقلان بازی مکن
پند آموز زان و چون سنگ گران برجا باش
گل و بلبل در گلستان عاشق افسانه اند
شمع دانش را تو چون پروانه شیدا باش

نخل دانش است پر بر دایما هر فصل سال
دایماً پر فیض باش و خرم و برنا باش
"فایضا" از درگه تعلیم هرگز رخ متاب
ره بسوی معرفت را هر قدم پویا باش

عذاب شیطنت

تهمت مردان مکن ای دل که رسوا می شوی
لعنت و نفرین آخر روز عقبا می شوی
رو سیاه چون دیگ، دل چون آتش دیگدان شود
پیش مردم رو سیاه و زشت سیما می شوی
کاذب روباه صفت آخر رسی با این مقام
با زبان کذب خود رمز معما می شوی
کس ره حل مسائل را اگر پیشت کند
تا دلت زان موم گردد سنگ خارا می شوی
اندکی گر نفع باشد پیش راهت در نظر
زیرک و هوشیار و عاقل همچو روباه می شوی
گر بدستت قدرتی باشد ز مال و ملک و جاه
سر دبیر جاهلان و دست یغما می شوی
یا خدایا دار ایمن "فایضت" از این بلا
چون تو دایم دستگیر دست دانا می شوی

لعل بدخشان

لعل سرخ است فرش دسترخوان ما
با لب میگون بود درمان ما
از دیار لعل و لاجوردیم ما
افتخار این وطن ارمان ما
در ره دین و وطن سر می دهیم
وحدت و دوستی بود ایمان ما

ما ز فیض آباد و فیض کشوریم
عصر گوید همت مردان ما
دوست داریم این وطن را همچو جان
این دیار رهبر و پیران ما
ما به زیر سقف پامیر خفته ایم
بام دنیا نام این ایوان ما
درج تاریخ و بلند آوازه ایم
یفتلی ها نام این دوران ما
با بدخشانییم دایم سربلند
صلح باشد رونق بستان ما
کودکان ما معارف دوستدار
بی کران است بھرہ عرفان ما
خاک پاک این دیار است "فایضا"
قوت ما، همت ما، جان ما

نالہ سوزان

از برایت دل من نالہ سوزان دارد
همچو دریای جنون موج خروشان دارد
فکر مدهوش من از حالت خود کی آگاه
قصد هر دم در میخانه زندان دارد
دست تزویر کند بار گناہم بسیار
او مگر شوق رہ جانب زندان دارد
روز و شب عذر بدرگاہ خدا می گوید
توبہ هر بار ز کردار چو پیران دارد
گہ زبان لال چو طفلان سخن نوآموز
صد سخن خفته بدل همچو خموشان دارد
مست ناخورده شرابی ز می و پیمانہ
لیک قصد ارم بادہ فروشان دارد

سوزدم جان ز عشقت صنم مه رویم
وین کبابی جگرم حالت بریان دارد
"فایض" از سینۀ افسردۀ خود می نالد
شوخ سیمین تن من چهرۀ خندان دارد

نوید وصال

گلبانگ سحر نغمه ز لعل تو شنیدم
صد غمزه ز چشمان و رخ مست تو دیدم
ای مرغ سحرخیز چه خوش نغمه سرودی
از رفتنت ای مرغ سحرخیز رمیدم
از خاطر م هرگز نرود گرمی آغوش
آن بوسه که از لعل و لبان تو گزیدم
آن نکهت خوشبو تو ز یادت مبر ای گل
چون باد صبا من به قدومت که وزیدم
این چشم خمار من مفتون دو عالم
از مردمک چشم خمار تو خریدم
در بند خزان حالت زرد، سینه کباجم
ای کاش که بستان بهار تو ندیدم
از "فایض" دلباخته پرس، این چه تغافل
یک عمر گران بهر وصال تو تپیدم

جدائی

طره یار ز دست رفت دلا من چه کنم
نکتهش برد بخود باد صبا من چه کنم
اینقدر سهل ز من دامن امید بُرید
زندگی کرد بسا بار جفا من چه کنم
قلب گفتا: مکنایاد دگر خاطره ها
نیست نزد من بجز خاطره ها من چه کنم

گل چو بشگفته لبانم، سخنی نیست و جواب
وز گلو بسته شده راه صدا من چه کنم
یار طناز برفت از من یکبار نگفت
ترک تو کردم و لیکن به کجا من چه کنم
جفت بینم همه را در لب جویبار بهار
یار بگذاشت به من راه گدا من چه کنم
روز و شب در نظرم تار و حراسان همه جا
کو نجات است از این دام بلا من چه کنم
این نبود مصلحت نیک پس از عمر دراز
یار دیرینه ز من گشت جدا من چه کنم
چون بود "فایض" مسکین از این ورطه نجات
راه بنا بدلم بار خدا من چه کنم

راز نُهان

رازها خفته بدل ماند و اظهار نشد
هیچکس همنفس و محرم اسرار نشد
هرکسی را به هدایت نتوان راه گشود
سرکشان را صفت نیک به گفتار نشد
سنگدلان را به سخن نیست قناعت هرگز
کندن صخره به زور خم منقار نشد
آنکه خون دیگران ریخت چو چنگال پلنگ
یکدمی فکر سرش جانب رفتار نشد
بید را بین که هر شاخ بمقدار چنار
از هزار شاخ یکی شاخه پر بار نشد
قرن شد بیست و یک و طفلک ما خفته ولی
هر چه فریاد زدم لحظه ای بیدار نشد
"فایضا" گلشن خشکیده مرا چاره چه باد
جنگل خار شد و غنچه و گلزار نشد

بار محنت

تا که یک دم در دلی باقی ست بار محنت است
دور گردون آسیاب کار زار محنت است
راحت از ما آن کسی ست کو زیر خاک تیره رفت
آن که با ما در سفر، با کاروان محنت است
هر قدم بر پیش ماندن رخ به سوی کاهلی ست
تا نگردد پیر کاهل، در ققای محنت است
مور اندر دشت بنگر زیر پای اشتران
می تپد در خاک و خون، چون در جفای محنت است
جان شیرین می زند گشنه به چنگال پلنگ
گر شکم ناسیر باشد در بلائی محنت است
راه بس دشوار دارد زندگی در پیشرو
تا نمیرد آشنا با آسمان محنت است
"فایضا" این جسم چون گل صد لگد از خار دید
تابکی این نرم اندام زیر پای محنت است

خواب غفلت

بیار باده و مستم کن و خراب و خراب
بریز در دل این جام می شراب و شراب
گذار باده به دستم تو ساقیا که خوش است
مده به زهر شرابم دگر عذاب و عذاب
بگو به مه رخ این بزم ما که بھر طرب
مکن به حسن چو مهتاب خود نقاب و نقاب
بخوان مطرب خوشخوان چو بلبلان چمن
که سینه در غم هجران شده کباب و کباب
مسوز شمع ز فراق نگار جان و تنت
نوشته اند ز عشقت بسا کتاب و کتاب

کجا سوال در این دهر بی جواب بماند
تمام نیک و بدی را چو دُر جواب و جواب
مقام زشت عذاب است و نیک نیک جواب
که نیک بخت برد عاقبت ثواب و ثواب
مباد عمر تو "فایض" به ماجرا گذرد
همیشه چشم خیار و فرو بخواب و بخواب

غزل

لذت حسن شعر ما غزل است
مایه بخت عمر ما غزل است
با غزل همنواست سینه ما
سینه سوز و ساز ما غزل است
چون جرس ناله می کنم به صبا
طوطی دلنواز ما غزل است
خوشه چینی ز گلهدار امید
دسته گلهدار ما غزل است
آنچه اسرار باد در دل تنگ
محرم سرکشای ما غزل است
کس برد لذتی ز فصل بهار
فصل عمر بهار ما غزل است
سبزه روید ز جان نرم زمین
سبزه رستن ز جان ما غزل است
هرکسی فکر ذوق خویش کند
روز و شب فکر و کار ما غزل است
گر ز حافظ تو درک عقل کنی
جاودان عشق اوست تا غزل است
تا که عمرست و "فایض" است و جهان
سبک هر بیت شعر ما غزل است

حاذق دانا

گر توانگر نکته آغاز کرد
او حقیقت مخزنی را باز کرد
مخزنی از گنج علم و معرفت
بهره اش را از گلو آواز کرد
هرچه گوید جمله از فهم بلند
زو حریفان عقل سر پرواز کرد
خانه جهل سر و در بسته را
دست همت روزنش را باز کرد
گر ورا تاکید بر هر نکته بود
پس امید مطلبی ابراز کرد
هر سخن چون تیر می زد در هدف
آنکه از دل جست تیرانداز کرد
هیچ جا "فایض" ندید دانشوری
چشم قصدش سوی پول و غاز کرد

میهن من

ای مهد من و مادر و ای میهن من
ای باغ من و خار و گل و گلشن من
ای مخزن گلزار و گل سوسن من
ای خانه و ای تربت و ای مسکن من
***ای میهن من، میهن آزاده من

ای خانه من لانه و کاشانه من
ای قصه من قصه افسانه من
ای میهن من همت مردانه من
ای پیکر من پیکر ویرانه من
***ای میهن من، میهن آزاده من

ای بستر من بستر مرد پرور من
ای باور من یاور من دلبر من
ای دامن دایهٔ پسر پرور من
ای مایهٔ من تخت من و کشور من
***ای میهن من، میهن آزادهٔ من

ای زندهٔ من خاک سر مردهٔ من
ای مادر دل، خون جگر خوردهٔ من
ای گلشن من سیل اجل بردهٔ من
ای بلبل من بلبل افسردهٔ من
***ای میهن من، میهن آزادهٔ من

ای میهن من تاج سر سرور من
ای بیرق من فخر دل رهبر من
ای ملت من قوت دور و بر من
سازید ز خشت تن خود کشور من
***ای میهن من، میهن آزادهٔ من

وطن

وطن دامان و دشتت لاله گون باد
سراپا گلشن رخ گلنگون باد
نحال نورس این بوستان
ز آفات و گزند بد برون باد
تو دایم سرفراز دهر باشی
جمال دشمنانت غرق خون باد
الهی کشتی بخت رقیبان
درون قهر دریا واژگون باد

عدالت را ستون پیکرت دان
تمام لنگرت بر این ستون باد
به زیرت فرش سبز صلح باشد
سلاح و جنگ دایم سرنگون باد
ترا "فایض" وطن دایم دعاگو
که اولادت برون از هر فسون باد

رخ زیبا

به که اغیار نبیند رخ زیبای ترا
تا که دستی نرسد طره پیچان ترا
تیر مژگان مکن رخنه بجان دگران
تا نگاهی نخزد نرگس شهلای ترا
عندلیبی نبرد جان سلامت که اگر
نقش در دل بکند جلوه سپای ترا
هوش خود دار، نرسند به برت خارتنی
تا به نیشش نزند رونق بستان ترا
شریت لعل مده بر لب هر بلهوسی
تا گزندی نرسد لعل بدخشان ترا
گل رخسار مکن بر همگان تحفه دست
چون زند آفت غم غنچه و گلزار ترا
بنگر این عاشق دلداده چنان حالت زار
داده صد جان و دلش "فایض" بیمار ترا

چمن پژمرده

وجه گل پژمرده گردید مهر آشوب و چمن
اشک یأس از چشم بلبل ریخت بر سرو و سمن
قامت گلغنچه ها بشکست و گشته چون کمان
پاره پاره نسترن بر جان خود کرده یخن

عندلیبان سحرخیز چمن خون اشکبار
 در ره ماتم همه افواه بسته از سخن
 سیل اشک از چشم لاله داغ بر رویش نهاد
 خرقه گلگون خون آلود غم کرده به تن
 یاسمن آویخت از خود جان نازک را بدار
 عشق پیچان را چو ماری کرده بر گردن رسن
 هر گللابی را که بینم رنگ در رخسار نیست
 چونکه آنان زنده بر تن کرده دستار کفن
 "فایض" از افسرده گی چشم تماشا را ببست
 زانکه آتش خرمن گل سوخته در این چمن

نرخ بوسه

گر ز من دل طلبی دل به تو جانانه دهم
 یا اگر سر طلبی سر به تو مستانه دهم
 من به قربان تو ام یارک بس عشوه گرم
 بھر یک غمزه تو این دل دیوانه دهم
 هرچه فرمان تو است، طاعت و از جان قبول
 گر به من غم بدهی خنده به غمخانه دهم
 یا ز گیسو تو کنی حلقه دام جگرم
 جان شیرین بدان حلقه زولانه دهم
 گر رضای تو بود عاشق آواره شوم
 سر تسلیم به در منزل ویرانه دهم
 یا به گوشم سخن قصه فرهاد کنی
 تا که من جان به ره عاشق افسانه دهم
 گر به "فایض" بدهی شربتی از لعل لبان
 آتشی را به دل باده و میخانه دهم

شعر

شعر گفتن مو شگافتن در سخن
شعله ای در سینه ها افروختن
هر کجا شمع است هم پروانه است
بیم آنجا نیست از پر سوختن
خون دل هر دم خورد یک موره دوز
موره دوزد دانه دانه بر یخن
گاه شاعر مات چون طفلان شود
در پی تدبیر حرف آموختن
نکته‌ی گر شعر دارد در بیان
رنگ آن کلک ایست از مشک ختن
خوشه چیدن همچو شب در آسمان
بس کواکب دم بدم اندوختن
واژه های شعر را چون برگ ها
با نخ باریک باهم دوختن
گرچه "فایض" نیست خود استاد شعر
بلکه شاگرد است بر شاعر سخن

ناله وداع

از چه تو ترک دیارم کردی
تو چرا عاشق زارم کردی
مست، می خورده ز دیدارت من
رفتی و چشم خمارم کردی
من به آستانه تو سر دادم
عاشق سنگ مزارم کردی
بسکه دل بسته رخسارت دل
مور چون بسته به تارم کردی
خوب دانسته که بیارت من

زلف خود حلقه دارم کردی
بی تو این دهر بمن چون زندان
از چه در بند حصارم کردی
من بمیرم ز فراق هردم
زنده با مرگ دچارم کردی
ساز من بود فقط دیدارت
زخمه چنگ و دوتارم کردی
قلب چون سنگ صبوری داشتم
یار، بی صبر و قرارم کردی
کی برد "فایض" مسکین از دل
چشم مستت که شکارم کردی

لمحه دیدار

وای دل در طلب غنچه بی خار گذشت
فصل دیگر شد و هم موسوم گلزار گذشت
نکته گل به مشام نزدی باد صبا
بوی خوش زان گهر محرم اسرار گذشت
صبحگاهی من و بلبل به چمن خفته دوان
مایه و ثروت آن صبحکه بیدار گذشت
من که بس در هوس میوه از شاخ گلم
دست نابرده ولی شاخه پربار گذشت
یکدمی چشم نبستم همه شب های دراز
یکسر این زندگیم دیده بیدار گذشت
عمر باغم بگذشت، لیک دمی شاد نشد
همچو بسمل نفس این دل بیار گذشت
نی مجالی که بجنم پی یک لقمه نان
عندلیبانه سرم عاشق و بیکار گذشت

ساعت ها منتظر روی نکوی گل یار
بس دقایق به هدر در پی دیدار گذشت
"فایضا" خسته دل منتظر لطف نگار
عمر یکسر پی یک لمحۀ دیدار گذشت

تمنای نگاه

گر منی سوخته سوی تو ببینم چه شود
نار موی ز سر زلف تو گیرم چه شود
یکدمی کن نظری سوی منی عاشق زار
ورنه احوال برین قلب حزینم چه شود
یک حدیثی به تسلائی دل خسته بگو
تا گشایی گره از قفل جبینم چه شود
شمع سپای تو چون برق درین کلبه ماست
گر نباشی نفس حال شبینم چه شود
طاعت صبح و شام سجدۀ اقبال تو است
رشته از من که بری حاجت دینم چه شود
نکبت گل ز تن پیرهن ت موج زند
زان بدامن گل روی تو بچینم چه شود
در قدومت ز دل تربت من سبزه برست
گر زما دل تو بری خاک زمینم چه شود
"فایض" غمزده مشتاق دو ابروی تو است
کز میان مھوشان گل تو گزینم چه شود

دوری از جاهل

دلا دوری گزین از اهل جاهل
که جاهل نیست خود از عقل کامل
ز وی دست است در خون هزاران
بسا خون ریخت با این دست قاتل

ره منطبق به فکر جاهلش نیست
مپرس هرگز ز وی حل مسائل
دلش امواج پر آشوب چون بحر
چو میاندازدت در کنج ساحل
به یک جو رحم در باطن ندارد
ورا الفت نباشد ذره در دل
ندارد آبرو و شرم در چشم
بریزد آبروی جمله در گیل
هرآنچی مصلحت اندر دلش باد
شمارد ادعای هرکه باطل
ندارد اندکی رحمی به حالی
جوان و کودک و یا پیر کاهل
مشو با جاهلان "فایض" معاشر
مده فرصت بفکرت راه غافل

بار محنت

زخم اگر ناسور گردد زحمتش مشکل شود
زخم دل از درد و رنج بی شمار حاصل شود
روزگار نابسامان قامت گل خم کند
حاکم احوال گردد، آرزو باطل شود
گر دلی رنجور گردد، ناله صد غم زند
فوه چو روزن، غم چو دودی در درون دل شود
چند روزی عمر اگر به بگذرد خوشتر چه باد
قامت موزون گل آخر به زیر گیل شود
مرمتی بر قبر شاهان یک نشان از زندگی ست
کو یکی از قبر مفلس با گیلی "کاه گیل" شود؟
یک طرف ننگ عیال و یک طرف شرط زوال
آه، بحال آن فقیری کو ز تن کاهل شود

"فایضا" تا یک نفس اندر گلو باشد ستیز
تا نجبی کی به رزقت لقمه ای نازل شود

عمل ناشایسته

کار ناسزا آخر درد پرچفا گردد
عیب بس نمان آخر فاش و برملا گردد
آنکه زشت کردار است پیش چشم خلق دهر
چهره بدش آخر تلخ و روسیاه گردد
هرکه زشت گفتار است یاکه زشت رفتار است
زو زبان بد آخر خار زیر پا گردد
آنکه ترس و بیمش نیست از ره قیامت ها
او بجان ما آخر پیکر بلا گردد
آنکه روز شیطان است، شب به تن عبا زاهد
با چنین فریب آخر پیر پارسا گردد
آنکه مکر و تزویرست کار روز تا شامش
جسم مرتدش آخر غرق در گناه گردد
دست بس به خون آلود، راه بس خطا پیمود
دست چون کسی آخر دست مدعا گردد
"فایضا" بکن هر دم ناله دلت بر سنگ
موم می شود آخر، با تو همونوا گردد

درد ناسور

چرا شور و نشاط زین انجمن نیست
ز دل یک چهره شاد در این چمن نیست
چرا بلبل زبان با زهر آمیخت
که زو یک نکته شهدی در سخن نیست

چه شد بستر ز کوه از آن غزالان
 که بوی ناف آن مشک ختن نیست
 چرا این گلشن است در بیم آتش
 دمی حالش برون از سوختن نیست
 چه یابد جغد از این گلشن تبرک
 که زو جز چشم بد افروختن نیست
 چرا غربت ز گل دامن دریده
 که او را کار غیر از دوختن نیست
 چرا در پای گلبن خار رسته
 که جز از نیش درس آموختن نیست
 ز "فایض" درد دل ناسور گردید
 چرا پرخنده این لعل وطن نیست؟

شمع رخسار

رنگ و رخسار تو چون شمع فروزان شده است
 موج آواز تو چون بلبل خوشخوان شده است
 حلقهٔ ساحل چشمت خم امواج جنون
 چشم شهلائی تو چون چشم غزالان شده است
 پرتوی حسن تو شب تیر مرا نور فزود
 خانهٔ بخت من امروز چراغان شده است
 سبزهٔ تربت من رنگ خزان بود، ولی
 چهرهٔ زرد وی اکنون گلستان شده است
 بلبل این چمن از چنگ بدی خار گریخت
 با قدوم تو دگر بار به بوستان شده است
 باده نوشان به رخت قفل ز میخانه کشود
 مجلس اهل طرب باده گساران شده است
 لعل خشکیدهٔ عشاق که زان خنده نبود
 صد تبسم ز لب و لعل بدخشان شده است

بود "فایض" ز زبان لال و ز لب خنده نکرد
در غم عشق تو چون مرغ غزلخوان شده است

اضرار می

گفت ساقی مکن این خاک به می آلوده
به که بی مستی این ناب بزی آسوده
ما چنین بوده نگر نیست مجال سخنی
یا شمر این تن ما مرده و یا نابوده
این خرابات نباید به دوام همه عمر
زین سبب در نظر ماست همه بیهوده
هرکسی همچو نصیحت که کنم از دل و جان
قصد پنداشته و از خلوت ما رنجوده
چونکه درگیر گریبان عمل بی اثریم
زانکه اوصاف نکو از دل ما برچوده
نقش این تیر بلا گشته همه پیکر ما
جرئت و همت ما از بر ما بستوده
ما که آلوده شده، گمشده منزل خویش
می خوریم از در هر بلهوسی پالوده
خود ره خویش فروختیم به می ناب و شراب
زان به قهریم کسی این ره بما بنموده
بس جفا دیده در این ره شب و روز تمام
بار عصیان عمل دفتر ما افزوده
تو غلط کرده راهی و مکن قصد شراب
آن جفا کرده که این در به رخت بگشوده
"فایض" از لطف تو ساقی بسا خرسند است
تو نخواهی که اگر من نشوم آلوده

آرزوی دیدار

لحظه دیدار یار است آرزوی این دلم
طرف رخسار نکویش سرکشای مشکلم
شمع امواج دو چشمش حاصل طوفان دل
در حقیقت زین دو نرگس تر همیشه ساحلم
یک تبسم از لبانش عالم افروزی ماست
بسته ام زو نقش لبخندی به گلزار دلم
او مگر پنهان شده در پشت شام ماهتاب
شام می رقصد به حال رقص و ساز بسملم
قلب من شن ریزه بر خاک است دایم از فراق
او اگر پروا ندارد، خود حقیقت قاتلم
می تیم در آرزویش روز و شام و زندگی
گر ندارد شوق دیدار، پس چه گردد حاصلم
"فایض" از دل می پرستند غمزه ابروی آن
لیک از دشت و ره مجنون شیدا غافلیم

خیال وصل

امیدی از خدا دارم که با جانان بنشینم
ز رویش بوسه ها گیرم و از دل خار برچینم
ندامت نیست گر از من برد جان و دلم با خود
تمام تار و پودی خود کنم قربان نسرینم
شتاب چهره زردم کشاند قامت بر گور
ز موج چهره دلبر شود احوال رنگینم
سخن با لطف خوش جانا بکن بامن که بی تا بم
وگر نه زین سبب در قصد قهرت زنده می میرم
کنارم آی و بشنو قصه اسرار عشقم را
یکایک گویمت آنچه که بود در خواب دوشینم

فقط من بودم و تو در یکی از گوشه‌ تنها
در آن خلوتگه تنها تو بودی شمع بالینم
تویی جز در خیالاتم، مدام ست فکر سویت گل
دل "فایض" به آن خوشتر که تو در خواب می بینم

دوری از گلشن

موج رخسار گل و غنچه بی خار چه شد
زین درختان چمن شاخه پر بار چه شد
شوخ بلبل که در این بزمگه می خواند غزل
زین گل سرخ وطن محرم اسرار چه شد
صبحگاهی که نسیم عطر در این بارگه ریخت
بوی خوش زان گهر صبحگه بیدار چه شد
داغ رخسار گل لاله و صد برگ سفید
زنگ الوان رخ این گل بیمار چه شد
سایه بید و چنار و گذر لب لب جوی
شرشر آب روان از دل جویبار چه شد
بته هایکه در این گوشه ز سه برگه بودند
بجملین چهره این سبزه انبار چه شد
"فایضا" نعره آن مرغ سحرخیز کجاست؟
نالۀ سوز و گداز از خم منقار چه شد

پیام وحدت

شنو چندی سخن از نام وحدت
نگر وانگه فراز بام وحدت
ز وحدت سربلندی، سرفرازی
کسی گر پا نهد در گام وحدت
اگر قصد از زبان زهر گیریم
بیا نوشیم شکر از کام وحدت

چرا گردیده پر از قطره دریا
که زان هر قطره شد ارقام وحدت
ز اعضا گشته تکمیل جسم آدم
چو خود سازیم تن و اندام وحدت
اگر خواهیم اسیر بند باشیم
بیا گردیم اسیر دام وحدت
چراغ دوستی را بر فروزیم
مشو پروانه ناکام وحدت
اگر خواهیم پیام صلح آریم
حضور ماست استحکام وحدت
ز "فایض" بر تمام هنوایان
درود پاک در فرجام وحدت

غزل حافظ

روزها من به تلاش سخنی می گشتم
هرچه تعبیر سخن بود ز دل بنوشتم
گر که اسرار نهانی ز دلش می سفتم
وانگه چون تخم امیدی به دلم می کاشتم
نهره اش می درویدم چه بسا حاصل خیز
پربها گوهر دنیا است که زر می کاشتم
آن بلاغت سخنی از کرم حافظ بود
با غزل های خوشش غم ز دلم می شستم
پر ترنم دل من می شود از اشعارش
نفس شیطان بدین تیغ به دل می کاشتم
حافظا نقش تو "فایض" همه در دل کرده
پود ابریشم تو را به دلم می رشتم

ثواب صدقه

ز تنگ دستان بگیر دستی که دستت را خدا گیرد
ثوابی بر از این دنیا که آن دنیا خطا گیرد
اگر ابری برون گردد از او نعمت بسی بارد
ز فیض او زمین بر تن بزرگ سبز قبا دارد
اگر مفلس بخندانی، بخندانند خدا تو را
گر آن مفلس به اقبال دو دستش بر دعا گیرد
جهان آزمونگه ای حالا که هم شاه و گدا دارد
ثواب عاقبت آن برد که از دست گدا گیرد
اگر صد سال آسائیم در این دهر فضول آخر
پسنگ مرگ بسپارد، زما قصد وفا گیرد
اگر نیکی ز دستت رفت بجایی می رسی آدم
سپر بر سینه ات گردد و هم راه بلا گیرد
مکن "فایض" پریشانی، پریشانی پشیمانی ست
پریشان حال این گیتی چنین پند از شما گیرد

قناعت به رزق

ای دل منال ز فقر و به جو لقمه باش صبور
بگذار قناعتت به حق و خود بدار سرور
مال زمانه دشمن جان است، کن یقین
در شعله اش مسوز تنت دار زان بدور
فکر تجار به نقص و دلش جوش آتش است
سوزد تنش چو پاره چوب در دل تنور
بار گران به شأنه خود بردنش چه سود
مشکل ز پشت قافله دهر کرد عبور
بر امتحان دهر به نوبت رسیده ایم
یابد به نوبتش همه کس روی آن حضور

اندر قبال زندگی مرگ می رسد
زان روز مترس، دل نه غمش دار و باش جسور
برتر بگو که کیست برفته از این جهان
شاه و گدا که خفته همه در دل قبور
کس مُرد اگر به دهر دگر نیست مکان او
گنجد اگر که زود نگردد تنش به گور
گرداب این زمانه پیچد ترا بسی
دل دور دار زان و میانداز خویش به تور
"فایض" مباحش غمزده از دست روزگار
یک لقمهٔ حلال به از صد درم به زور

ماه جبین

نازنیکه در این گلشن زیبای من است
ماه جبینی که در این کرهٔ دنیای من است
شربت لعل وی ار نوش پیشیان مباحش
چونکه زان قطره کنون در دل مینای من است
پرتو حسن وی ست نوز چراغ همه شب
او چراغ دل و هم دیدهٔ بینای من است
روی در پرده کنم تا که نبیند سویم
رونق جلوهٔ او خندهٔ سیای من است
دل طلب گار وی ست زانکه طلب نیست دگر
روی این کره فقط او گل یکتای من است
همنفس به که وفادار بود یار چو من
تا که عمر است نفس و مونس همتای من است
"فایض" از یار دل خویش مرو دور دمی
کو بجز همسفر گوشهٔ تنهای من است

نعمت آفتاب

چون کلچه ز مشرق بدر و نور صفا شد
روشن بنمود دهر و به روز عمر بقا شد
نوری که درون چو شبِ پرده نمان بود
زان پرده برون آمد و پس نور خدا شد
کوه و دمن و گلشن و باغ و چمن و گل
با نعرهٔ هم گفت که خیزید صبا شد
در منزل مفلس نه چراغ بود و نه شمعی
خورشید به نورش سبب حال گدا شد
چادر ز سر عالم شبرو بدر انداخت
افروخت به رخس پرتو و زان جلوه عبا شد
شبم که ز مور و مگسان بال شکستاند
آفتاب طلوع کرده از آن شور و نوا شد
"فایض" تن خشکیدهٔ پیر از کرم او
برخاست ز بستر و نیازش به عصا شد

کمال معرفت

کسی از لطف شعر ما خبر نیست
و یا حسن کلام ما اثر نیست؟
منم سرگشته یا سرگشته اغیار
و یا از هر دو فکر ما به سر نیست
بیا فکر چو شب را بفرزیم
مگر از ما قبال شب سحر نیست
کشائیم ره به سوی روشنائی
ره علمی که کمتر از گهر نیست
رسیده جمله عالم روی مهتاب
و یا ما را کنون عزم سفر نیست

کنیم علم جانشین بی سوادی
ویا کس با یقیم هم نظر نیست
بسا راهی پراز خوف است در پیش
ره مقصود ما هم بی خطر نیست
شنو ای دوست از "فایض" سخن را
بدون علم توفیق هنر نیست

در بند وفا

ای دل بطلب آنکه طلبگار تو باشد
در بند وفا آنکه وفادار تو باشد
ای جسم گلی ارزش یک جو تو نداری
جانت بده با آنکه خریدار تو باشد
دستت بده با آنکه ترا مونس جان است
زان دست مدد جو که مددگار تو باشد
چشمت به کسی بند که بندد به تو دل را
با آنکه همیشه در پی دیدار تو باشد
بشنو سخنی را که ز مهر است و ز الفت
دل را به کسی ده که به گفتار تو باشد
قربان کسی شو که نکوخواه تو هر جاست
آنی که به دل عشق و گرفتار تو باشد
"فایض" به کسی دل تو بده، آن به تو دل داد
یار آن بود، آنی که ز دل یار تو باشد

بهار

بهار آمد، بهار سبز و خرم
برون شد مرغکان خانه محرم
طلسم روسیاه دشت و دامن
بنوکش سبزه آنرا کوفت در هم

دل مور و مگس شاداب گردید
برون یکدم شدند از خانه غم
گلی بشگفت از شوق در گلستان
گلو بگشاد بلبل، ساز نم نم
به پای برگ سبز شاخ درختان
همه قامت نمودند در قدم خم
بهار آمد بسا موسوم دگر شد
گرفت فصل زمستان راه ماتم
نگر هرسو طبیعت بس چه زیباست
تن سبزپوش گشته جمله عالم
برو "فایض" به دهقان مزده اش ده
که آمد موسوم بابای آدم

چنگال مرگ

عمری که به کس وفا ندارد
چون برگ گلی بقا ندارد
عمری که همیشه در تزلزل
یعنی به جوی بها ندارد
در قید همیش و می ستیزد
در بند خود و رفا ندارد
در چنگ اجل اگر بیفتد
هرگز نفس و صدا ندارد
ناچار که جان به وی سپردن
مرگ از سر ما حبا ندارد
"فایض" همه کاروان همراه
راهی که کسی جدا ندارد

زنان نیک و زشت

زنان زشت دایم تند خویند
به ظاهر بنگری بس ساده رویند
چو گل نازک ولی تلخ اند چون زهر
بیوی گر همیشه زهر بویند
ز صخره دل بگوئی ساخته از او
مجو زان رحم چون از سنگ کویند
چو آتش خصلت اند در تند خویی
بجانت شعله ور از چهار سویند
ولی کوشند جنگی بر فرزند
نه پروای کمال آبرویند
ندارند ذره خوی نیک نامی
به فکر ارزش یک تار مویند
همه روز اند غرق خودپرستی
بدانند مصلحت به هرچه گویند
ز خود گیرند قضاوت در همه کار
که همصحبت بهم چون آب و جویند
***نگفتم جمله زنها تند خویند
ولی بعضی به فکر آبرویند
نگفتم جملگی تلخ اند چون زهر
ولی بیشتر به گل هم رنگ و بویند
نیگویم همه را دل چو صخره
زنانی اند ایشان بس نکویند
ندارند جمله چون آتش مزاجی
کسانی دیده ام بس نیک رویند
کجا گفتم که نیکی نیست در زن
یگان زنها بدیدم نیک جویند

همه را نیست در دل خودپرستی
ز مردان بشنوند بهتر چه گویند
کند "فایض" ز نیک و بد همه یاد
هر آن کی در صفات از این دو خویند

پیام ناامیدی

از سر کوه تو یک نامه نیامد باری
تا که چیند ز دل ریش به لطفی خاری
یا نشانی ز تن نازک و خوشبویت باد
یا که از زلف سیاهت بفرستی تاری
درد عشقت ز من هر دم بر باید جانم
پیچم از سوزش آن بر تن خود چون ماری
ترسم از آن نشوی مونس و غمخوار دیگر
هان نگویی که ز من خسته دل و بیزاری
من به احراز تو سر میدهم از روی نیاز
هم نگفتی که برای که تو سر می بازی
رقص بسمل کنم ار ساز ز عشق تو رسد
طبل شادی زخم ار چنگ به لب بنوازی
بجر عشق غرق کند حسن فریبای ترا
گر منم غرق شوم دست بمن بیندازی
"فایض" هر جا کند اوصاف ترا زانکه حقا
در جهان هر چه گل است از همگی زیبای

نعره عشق

از سر کوه تو فریاد من بیچاره زخم
نعره عشق ترا از دل دیوانه زخم
به نباشد ز تو ای یار اگر سر طلبی
سر به دارت به لب خنده و مستانه زخم

زلف مشکین تو است در نظرم حلقهٔ دام
 کی بود با مژه آن زلف سیاه شانه زخم
 تو شدی یار رقیبان و دلم افسردی
 زین سبب من سر خود بر در بیگانه زخم
 طاقت انجمنم نیست ز هجرت دلدار
 تکیه هر دم به بر گوشهٔ ویرانه زخم
 لعل میگون تو است جام طلبگار همیشه
 مهر دیدار تو هر دم در میخانه زخم
 این مراد دل "فایض" تو برآورده بساز
 ورنه سر بر در و دیوار غریبانه زخم

نالۀ من

سبزهٔ تربت من ناله و فریاد زند
 آتش غلغه را در نفس باد زند
 مهر احراز نگار عاشق دلدادۀ زار
 تیشهٔ کند سر صخرهٔ فرهاد زند
 زیر پا برگ حصیر و سرخوان نان فطیر
 به نشند روز ولی بر در کی داد زند
 درس ناخوانده جوایی ندهد حاصل کسب
 زخم ناسور همیشه در دل استاد زند
 مکر شیطان بفریبد که اگر گه دل کس
 ثروت و مایهٔ خود را همه برباد زند
 دست بی زر نتوان نشئهٔ افیون و شراب
 بتۀ چرس فقیری سر ناشاد زند
 نیست کس کو شنود نالۀ از "فایض" زار
 تابه گوشش سخنی از دل بیداد زند

افسانه عشق

در عشق تو آواره و افسانه شدم من
وز هجر تو همساکن غمخانه شوم من
بر ماه نگرم روی تو آید به گمانم
دختا ز غمت واله و دیوانه شوم من
چون مرغ پی دانه بدام تو فتادم
در حلقه گیسوی تو زولانه شدم من
از خویش بریدم ز برای تو فریبا
از دوست و رفیق و خودی بیگانه شدم من
بس مایه ز من رفت چه باد حاجت انکار
اکنون به در خانه ویرانه شدم من
"فایض" صفت خویش چنان کرد که آخر
سن پخته، ولی خصلت طفلانه شدم من

شراب عشق

شراب عشق کم نوش ساقیا نوشم باد
بهار عمر شود زانکه یار دوشم باد
بیار باده و مستم کن و خراب خراب
گذار باده به دستم همانکه هوشم باد
زنم به بانگ بلند نعره از شراره عشق
صدا کشم به بیابان تا خروشم باد
منم غلام در یار خوش لقای پری
همان که حلقه افسانگی به گوشم باد
اگر به یار رسی دل مکن خیال دگر
به آنکه خیالات "فایضا" فراموشم باد

خودفروشی

وصف خود کردن نشان خصلت مردانه نیست
خودفروشی نزد حاذق کمتر از زولانه نیست
هر رکوردی را توانگر ثبت نامش کرده است
دور گردون نسل بالنسل منکر از افسانه نیست
راز دیوار های خانه سقف آن داند که چیست
چون درونش ساکنین از مردم بیگانه نیست
ای رفیق این مبحث ما شمع را افسرده ساخت
در کلام زشت ما اسرار از پروانه نیست
گنج علم تحلیل آن است نه که تقلید از کتاب
زانکه گنج قیمتی در کنج هر ویرانه نیست
رمز شعری شاعرش داند که الهامش ز چیست
رتبه تحسین مولا بسته بر هر شانه نیست
"فایض" از خود در میان عاقلان آبرو مریز
هر صدف مقیاس آن با قیمت دُر دانه نیست

زندگی

زندگی میگذرد در پی یک لقمه نان
کو ز ابداء بده بر همه کس راحت جان
جسم محتاج بان است درین دهر جنون
جمله زنده ست به او کودک و هم پیر و جوان
مورچه سلسله بندد چو زنجیر دراز
بهر احراز خسی بسته صف از خورد و کلان
گشنه با شیر زند خویش به یک لقمه نان
می دود تا نکند نقش سرش تیر و کمان
سعی هر مملکت است سیری و آبادی خویش
تا نباشد به صف مفلس این گنده جهان
باش کوشا پی تعلیم تو ای نسل جوان
تا نگردي به در غیر و شوی مفلس خوان

"فایضا" به که قناعت به جوی نان کنی
تا کزین حادثه دهر بمانی در امان

یار عشوه گر

یار بس عشوه گر است عشوه به او می زبید
خنده با ناز کند خنده به او می زبید
موج رخسار نکویش دل ما روشن کرد
ماه نو جلوه کنان جلوه به او می زبید
قامت چون الفش غیرت دل در هم زد
دهن غنچه رقم غنچه به او می زبید
چشم شهلاش به نگاهی تن ما آتش زد
دل در این شعله بسوز شعله به او می زبید
تیر مژگان رها کرد بقصد جانم
قهر با غمزه کند غمزه به او می زبید
"فایضا" شکوه مکن از دل بیمار خودت
یار گر شکوه کند شکوه به او می زبید

بهار عشق

یارک ز من گرفت امید بهار عشق
وز روی من بروفت به زلفش غبار عشق
آرام زندگی بمن آورد و پس ربود
قلبم به سنگ شکست و گرفت زان قرار عشق
دانست عاشقم نه چو عشاق خودپرست
کین عمر من گره ست به چرخ و به تار عشق
شب ها مکیدم از دو لب و لعل بوسه ها
آکنون دهان چو زهر شده در خمار عشق
نگذاشت تا که سیر بچینم گلاب و گل
از گلغذار تازه عمر بهار عشق

از من تمام مایه و هستی و ننگ و نام
جز رنگ زرد جمله برفت در قمار عشق
"فایض" برو تو ساکن غمخانه شو ز هجر
ترک وفا کن بر از این دیار عشق

خیال نازک

رخ بس متاب بمن که دلم را مجال نیست
طاقت بسر رسیده ز لب یک سوال نیست
دل منتظر به آنکه هدایت کنی به ناز
آی در کنار، لیک ترا این کمال نیست
جولان کنان بیا به کنارم عزیز جان
قلب و وجود من ز برایت بحال نیست
بس وعده شد فریب و دگر نیست باورم
این نقد می ستانم و وعده به سال نیست
دوستی ز جان و قلب، چو گل سر کشد ز خاک
آنها به پول و زر و جاه و مال نیست
از رنگ زرد من همه چیزست بس عیان
خود عاقلی بدان که جای سوال نیست
هرآنچه زشت گفته به "فایض" ولی بناز
او سنگ طاقت و چو تو نازک خیال نیست

ملاحظت

دل دگر بار نکنی گر تو ملامت خود را
از خم راه نبری جان به سلامت خود را
زشت سپای تو صد چین به پیشانی زد
رو به آینه نگر نقش و علامت خود را
پس پیشان شوی گر تو ز اعمال باز
بهر اینک بجو راه ندامت خود را

گر که خواهی صفت نیک به شأنت باشد
پیش کن بر همه کس راه کرامت خود را
راه دست رفته بجو آنکه همیشه پیودی
نیک ره بود به او کن تو هدایت خود را
یاد آر جمله کرامات که زین پیشت بود
باز دریاب تو آن فعل بدابت خود را
مونس از "فایض" سرگشته نباشی رنجور
هم به اغیار مکن راز شکایت خود را

ندامت

کس اگر راه خطا رفت، پس ندامت ها چه سود
دست بخون آلوده کرد و پس کرامت ها چه سود
احتضار بس مشکل است، آنکه نخواه عذر از خدا
چونکه عصیان کرده زان پس غرامت ها چه سود
در زمان احتشامت یک نشان خنده را
بر لب مسکین ندادی، این علامت ها چه سود
صدهزاران زخم را بر سینه ها بگذاشتی
زخم اگر ناسور گردد پس سلامت ها چه سود
لاف میزد دل صداقت، لیک در باطن فریب
شرع اگر آلوده گردد، پس امامت ها چه سود
رغبت شیطان ز پیراهن زند موج هر طرف
بر خطا گر پی بری آن پس ملامت ها چه سود
عمر اگر خوش بگذرد بد نیز باشد در گذر
در پی کاروان روان و پس اقامت ها چه سود
"فایض" هرکس گر پسندد یاکه کرد همچون خطا
گو بجز راه قناعت پس ندامت ها چه سود

جور فلک

ای فلک جبر ترا تاکی تحمل می کنم
جوی خون شد هر طرف وین چهره خندان تو چیست
هر طرف سرو چمن، لیکن بدون مهوشان
بی طرب این گلشن و باغ و گلستان تو چیست
یکطرف جنگ و ستیز بھر مقام سلطنت
پس در این شور و نفاق این فتح میدان تو چیست
کودکی از دوش مادر با هوس هایش بری
بلع خام، ناپخته را با زور دندان تو چیست
این چه زندانی ست، ما با صد تلاطم در ستیز
کی خطا دیدی زما، وین قهر زندان تو چیست
گفته اند شادی و غم با چرخ و دار زندگی ست
عمر ما دم خوش نبود، کین چرخ دوران تو چیست
"فایض" این جور زمانه بس ترا رنجور کرد
می شتاب باید کنون با زخم درمان تو چیست

طلب بوسه

یکدم از لعل تو گر بوسه بگیرم چه شود
یا ز جان سیر به روی تو بینم چه شود
تا که گلزار رخت جلوۀ نازی دارد
زان بدامن گل روی تو بچینم چه شود
طاق ابروی ترا سجده کنم هر صبح و شام
ور به محراب دو چشم تو بشینم چه شود
گر ملامت نکنی خواهش قلم این است
کز میان مهوشان جز تو گزینم چه شود
یکدمی خند و دل غمزده ام شاد نما
گره غم بگشائی ز جبینم چه شود

گو یکبار که من یار وفادار تو ام
تا فزایی به دلم خواب یقینم چه شود
"فایض" این یار اگر ترک دیار ما کرد
حالت زار از این قلب حزینم چه شود

طاعت فراق

ای یار بی وفا بخدا می سپارمت
نالم کنون ز هجر که من دوست دارمت
غایب ز دیده، نیست مرا طاعت فراق
رخت سفر ببندم و تا پس بیارمت
نقش ترا به خاک سیه می کشم چو گل
در بوستان معبد این دل بکارمت
خواب وصال تو همه شب تا سحر دوام
تلخ است کام من ز پی شهد بوسه هات
زین رو به نرخ جان به بالین آرمت
در سیل اشک غرق کنم قامت ترا
چون قطره گهر ز دو دیده بیارمت
"فایض" ترا ز جان و دلش خواهد از خدا
یکتای من توئی که فقط دوست دارمت

شهر ناز

واری دو ابرویت صعب دامنی دارد
وز کنار مژگانت راه مشکلی دارد
کی قدم توان بردن روی خاک نرم چشم
کان ته خم مژگان آب شبینی دارد
شط موج چشمانت ترس در دلم آرد
پیچ و تاب این گرداب سخت هیبتی دارد

پاسبان این ساحل تیر در کمان کرده
چونکه راه شیدائی نفس قاتلی دارد
مرز تا جبین و روت حلقه خم ابروست
آنکه سوی شهر ناز عزم منزلی دارد
صعب راه این سفر اینها: چشم، مژه و ابرو
هرکه این ره را پیود، خوب خاطری دارد
"فایضا" بنازم من عاشقانه شهر وصل
موسوم همه سالش رونق از گلی دارد

جواب خجالت
گفتم که مُردم از فراق
گفتا مشو عاشق دگر
گفتم مرا مونس تویی
گفت آر برون عشقم ز سر
گفتم توئی جز آرزو
گفتا مرا از یاد بر
گفتم دمی از من شنو
گفتا مده بس درد سر
گفتم توئی عشاق گُش
گفتا کشم اکنون تبر
گفتم رخت یکدم نما
گفتا مکن بر من نظر
گفتم ز لب یک بوسه ده
گفت هوشدار ای بی خبر
گفتم بخند بحر طرب
گفت شادی بفروش غم بخر

گفتم مکن رو در حجاب
گفت آن کنم از تو سپر
گفتم به گپ مومت کنم
گفتا چو سنگ دارم جگر
"فایض" مکن بیشتر سخن
نشاخته او عشقم مگر؟

ابله خونی

هرکه از حد بگذرد رسوا شود
از حقیقت منکر و بد خوا شود
خودفروشان را بود به این جزا
همچو ابلیس رانده درگا شود
آنکه را نیست راه فهم اندر وجود
عاقبت سرلوده دنیا شود
زین چه حاصل روز و شب مست شراب
دم بدم خالی دل خم ها شود
حرف پرگفتن به درد آرد سرم
هر کلامی خار در دل ها شود
کی شود عاقل رفیق لوده خو
تا به دانش آدم دانا شود
از توانگر بشنو ای "فایض" سخن
در لبانش نکته چون گل ها شود

پیام صلح

یاران عزیز و مهربانم
باری شنوید این کلامم
من هر سخنی ز مهر گویم
من مرگ نیم که جان ستانم

نظر محمد فایض

بس در دلم است آرزو ها
محزون وجود و دلفگارم
من نیک نهاد و نیک فکرم
عاری ست ز حرف بد زبانم
بر درگه خلق صلح خواهان
تا یک نفس است من غلامم
این خاطره های قلب من را
گر مرگ برد از گمانم
جز لطف خوشی به خلق عالم
هرگز نرسد به کس زیانم
اسرار محبتی که در دل
هر نکته اوست در بیانم
یاری و برادری شعارم
بر جمله بود همین سلامم
آن چیست که مهر او ستیزم
مهمان دو روز این جهانم
با شعر دمی ز قلب محزون
صد غصه و غم همه برانم
کین زندگی خس به روی آب است
اسرار غروب من ندانم
این مرکب بار زندگی را
من هم پی قافله برانم
آنها که به حرف من یقین است
من هم به یقین او سرایم
من "فایض" صلح جوی بومم
ای مخلص دل بخوان پیام

هوس

باغ و بهارم هوس.....دیندن یارم هوس
تن به تن و لب به لب.....بوس و کنارم هوس
جام شراب ساز و رقص.....چشم خمارم هوس
در بغل مهوشان.....خواب و کنارم هوس
گشتن بر سبزه و.....زیر چنارم هوس
بربط و مطرب و می.....چنگ و دوتارم هوس
رغبت دشت و دمن.....صید شکارم هوس
"فایض" زولانه در.....زلف نگارم هوس

فال دیدار

ما را مجال دیدن رخسار یار نیست
دل می تپد به سینه و جان را قرار نیست
آمد خبر ز قافله یار و من ز شرم
کنج مفاره جستم و راه فرار نیست
خواهم چو مطربان سرایم ز وصف او
اسرار قلب خویش ولیکن دوتار نیست
گاهی چو بلبلان چمن ناله می کنم
گل گفت مخوان دگر که دلم را خمار نیست
پیمان خطاست بستن با یار عشوه گر
عالم دگر شد و به کسی اعتبار نیست
هرجا که مطرب است و می و لعل سرخ یار
آتجا حدیث کعبه و بت اختیار نیست
ز بهار عشق پیشه مکن از عزیز دل
کز عاشقان بجز غم دل روزگار نیست
"فایض" ز فال حافظ شیراز بخت خواند
در شعر خود نوشته، بمن بخت یار نیست

بوسه خیال

از خم زلف تو یک تار ربودن چه خوش است
وز لب لعل تو یک بوسه گزیدن چه خوش است
نکنه لطف بگو، آن شنود محرم راز
کز دهانت سخن لطف شنیدن چه خوش است
بارها شاد و نشاط، خنده و گه شکوه و ناز
لحظه با غمزه ز دلدار رمیدن چه خوش است
فرش راهش شو و کن خاک سیه فصل بهار
در قدومش چو گل و سبزه دمیدن چه خوش است
"فایضا" زندگی یکسر به خیالات گذشت
تا رسیدن به وصال و این تپیدن چه خوش است

غره مال

مشو غره به روز چند گیتی.... که بس شیب و فراز دارد و پستی
ترا گر بر فراز کوه ست پرواز.... تشاند عاقبت بر خاک پستی
گرت روز و شب است با عیش و عشرت.... بنالی آخر از ایام سختی
اگر شهد و شکر نوشیدنت باد.... چشاند بر دهانت زهر تلخی
اگر خواهی که این باشی از خوف.... ز ضعفا دست گیر در تنگ دستی
ترا خوش زندگانی بود "فایض"..... به مال این زمانه دل نبستی

بدخشان منی

مهد آسوده بدخشان منی.... بستر راحت طفلان منی
شمع دیدار تو نور دل ما.... پرتو نور شبستان منی
تا که دل زنده به تار رمق است.... شعله قوت این جان منی
گر قدم باد به سوی چمنی.... آن تو جز گلشن و بستان منی
ماهرویان تو پروردی به بطن.... مادرا چون مه تابان منی
همت خاک تو در پی کرم.... زین سبب قوت ایمان منی
هر کجا منظر تو حیرت چشم.... چونکه زیبای گلستان منی

روز و شب خنده ز سیای تو است...عالم افروز و چرغ—ان منی
"فایض" دور ز باغ و چمن—نت...تو چو قلم همه در جان منی

انتظار وصل

عشقت مرا دیوانه کرد، بر گردنم زولانه کرد
از خود مرا بیگانه کرد، تقصیر من آخر چه بود
با غمزه ات ساختی مرا، شیدای ابرویت چرا
از جان پرستیدم ترا، رفتی گناه من چه بود
گشتم عبیر زلف تو، مجنون چو در صحرای تو
زولانه در کیسوی تو، رحمت به حال من چه بود
از مهر احراز تو من، قربان کنم جان را ز تن
آواره گشتم از وطن، گو مثل من عاشق که بود
مهر طرب یکدم بمن، از عشق نگفتی یک سخن
دستا به دست گرد چمن، گشتن بما بهتر چه بود
"فایض" به راهت چشم چار، مهر وصال انتظار
بر دلخ خود دوختم نگار، تا نام خود دانی چه بود

دل تنگ

من از دست تو ای دلبر ندارم خواب و بیداری
که از جان دوست میدارم ترا اما تو بیزاری
منم بیارت ای دلبر، سپارم جان به حق آخر
نمیدانم عزیز من تو در عشق که بیماری
غمت هر روز می کاهد وجود نازک من را
بیا جانا بکن یکدم بمن یک لطف غمخواری
فقط یک لطف خوش بنا و با زلفت به رویم زن
همین شرطی که من دارم بکن وانگه تو مختاری
به حال "فایض" مسکین مکن جور و ستم بسیار
که می بیند همیشه حسن تو در خواب بیداری

خانه بدوش

خرم آن دل که مکانی دارد.....گو بخندد که جهانی دارد
هرکه یک خانه ز گل می سازد.....ثروت عرش و سمائی دارد
آنکه بی منت و غم می خوابد.....خواب راحت چه بهائی دارد
خانه بر دوش و سر دربدری.....سخت غم خورده، عذابی دارد
"فایض" این رنج آگر دیده کسی.....این سخن را چه جوابی دارد

دنیای بی ارزش

دمی بی شادمانی زندگی یکسر نمی ارزد
طرب کن کین جهان دون به تار زر نمی ارزد
گرت کار است سلطانی، جهان زیر نگین تو
بر ایام چندی دهـــــــــــــــــر تاج سر نمی ارزد
شنیدم بس سرود خوش، دلم افسرده تر گردید
رباب و چنگ، ساز خوش به گوش کـــــــــــــــــر نمی ارزد
اگر پرسی خراباتی، جوابت گوید این مـــــــــــــــــعنا
تمام هستی گیتی به یک ساغـــــــــــــــــر نمی ارزد
برو "فایض" بکـــــــــــــــــوی دوست و بربالین او سر نه
گذر از گنج قـــــــــــــــــارون، چون به یک دفتر نمی ارزد

مرگ

در این دنیا مقام و منزلت نیست
از این جز توته خاکی حاصلت نیست
اگر صد اشک یأس از چشم ریزی
نگر زان قطره در ساحلت نیست
وگر گوئی که این دنیا مقام
مگر ترس از قیامت در دلت نیست
و یا نازی به حسن ماهتابت
اجل زین امر هرگز مایلت نیست

تصور بس مکن صدساله عمری
ره منطقی به فکر جاهلت نیست
برو دعوی خود بر مرگ بسپار
که آیا ادعای باطلت نیست؟
ز مهر زندگی "فایض" میاندیش
چنین تصویر به عقل عاقلت نیست

نیکی

اگر نیکی کنی گردی سرافراز
دوچندان میدهد ایزد به تو باز
کسی گر بد کند یا زشت عادات
به او پس می دهد بد را مکافات
مکن چشمت به حرص این زمانه
که عمرست همچو آبی در پیاله
بدیدی چیزی نازک همچو شیشه
ز شیشه است ترکیب پیاله
اگر خواهی بری زین دهر ایمان
مرو بس در پی این نفس شیطان
مکش محنت برای روز فردا
که کس نیست از پیام مرگ آگاه
اگر کس می تپد در حرص آتش
گرانتر میشود بر پُشت بارش
کسی گر می شود یک روز زنده
دگر روزی شود بی جان و مرده
ترا عمرست چون آفتاب گردان
چو یک روزیست با این چرخ دوران
گمان صبح را هرگز مبادت
نفس را دان غنیمت با عبادت

کسی دیدی که بُرد از خود خزانه
و یا گورش بکنند همچو خانه
نبرده بیش کس جز یک کفن را
به خود یک مشت خاک این وطن را
مراد دل بریم بر قبر چون مار
نه وی را درب و داخل چون شبِ تار
بکوشا "فایضا" در نیک نامی
که نیکی را بود برتر مقامی

مجموعه اشعار نظر محمد "فایض"
تاریخ تهیه و تکمیل: ۷ حمل ۱۳۹۵ هجری شمسی
